۲۰

داستانی از: بالزاک

اوژنی گرانده

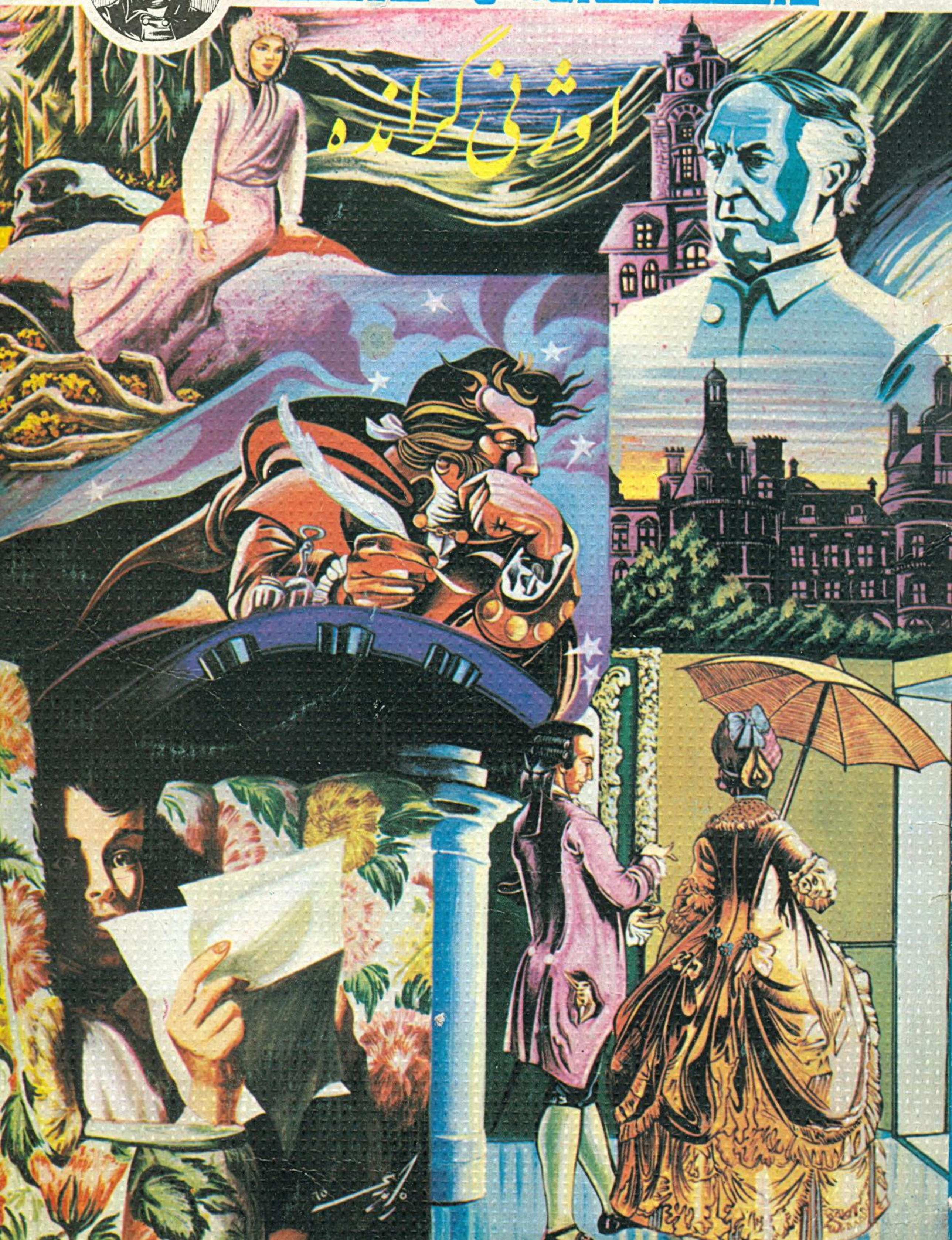

به نام خدا

اوژنی گرانده

اثر : بالزاک

ترجمه : الهه تیمورتاش

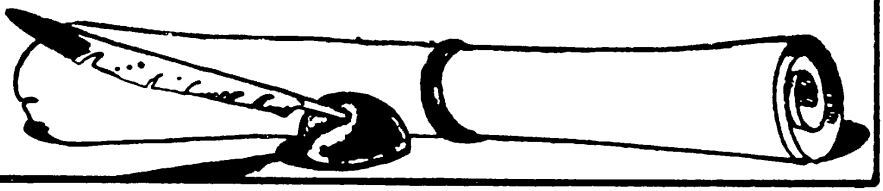

داستانی از: بالزاک ۲۰

این کتاب ترجمه‌ای است از متن:

HONORÉ DE BALZAC

Eugénie Grandet

انتشارات سپیده

* نام کتاب : اوژنی گرانده
* اثر : انوره دوبالزاك
* ترجمه : الهه تیمورتاش
* نقاشی روی جلد : رضا زاهدی
* حروفچینی : مؤسسه مشیری
* فیلم متن : لادن
* فیلم روی جلد : شیوه
* چاپ : **منفرد**
* ناشر : سپیده
* نوبت چاپ : دوّم
* تیراژ : ۱۰۰۰۰
* تاریخ انتشار : ۱۳۷۰

سومور[1]

در بعضی از شهرستانها خانه‌هائی هست که دیدارشان غم به دل‌می‌آورد. زندگی در حول و حوش این خانه‌ها چنان بی‌سر و صدا است که به‌نظر می‌رسد خانه‌ها خالی است . تا جایی‌که هر تازه‌واردی در پشت پنجره‌ای ، چهره‌ای سرد با نگاهی بی‌تفاوت می‌بینـد . در دو طرف کوچه ، خانه‌های چوبی جلب نظر می‌کنند که ۳۰۰ سال از زمان ساختمانشان گذشته است ، با چوبهای آفتاب سوخته و باران‌سوده که معماری آنها هنوز تحسین‌انگیز است .

روی درها با قبه‌های درشت نقش و نگار انداخته‌اند و در این جاست که بخش بزرگی از تاریخ فرانسه را می‌توان مشاهده کرد . درست مانندقرون‌وسطی ، همان سالنها با سقف کوتاه که درآنها تقریبا " از هوا و روشنائی اثری نیست .

فروشنده تمام اجناس قابل فروش را روی دیوار می‌گذارد ، اگر

1-Soumur

داخل شوید. دخترکی جوان و پاکیزه دست از کارش می‌کشد و پدر و یا مادرش را صدا می‌زند ــ یکی از آنان می‌آید و با خوش‌خلقی و یا کژخلقی با شما معامله‌ای درجد دو شاهی و یا بیست هزار فرانک را تمام می‌کند. به‌این فروشنده‌ای که مقابل در منزلش نشسته و با همسایه‌اش مشغول گفتگو است نگاه کنید ــ در ابتداء تصور می‌کنید که فقط مقداری تخته کهنه برای فروش دارد ولی اشتباه نکنید تمام بشکه‌فروشهای آنژو (۱) برای خرید چوب به‌سراغ او می‌آیند. ــ روزهای آفتابی وضع کاسبیش سکه است و روزهای بارانی بی‌رونق. در این محل درست مثل تورن (۲) تغییر آب و هوا در زندگی آنها تاثیر دارد ــ مالکین و فروشندگان تخته و چوب و بشکه احتیاج به هوای آفتابی دارند ــ باران و باد و هوای خشک آنها را نگران می‌کند و همیشه به‌آفتاب‌و آب احتیاج دارند ــ از این سوی تا آن سوی جاده اصلی سومور این کلمات شنیده می‌شود ــ "عجب هوای عالی است" و یا "از این هوا پول می‌بارد" شنبه ظهرها اگر هوا خوب باشد تمام فروشگاهها بسته است ــ همه‌تجار ملکی در ییلاق دارند و برای تعطیلات به‌آن‌جا می‌روند و بقیهٔ روزها فقط دو ساعت‌کار می‌کنند و بقیه ساعات را به کنجکاوی‌های روزمره می‌گذرانند.

وقتی زنها برای خرید می‌روند هر کسی سئوالی از آنان می‌کند ــ اگر دختر جوانی از پنجره بیرون را نگاه کند همه او را می‌بینند، و معمولا" مردم تمام روز را در هوای آزاد می‌گذرانند ــ همگی جلوی

1- *Angor* 2-Tourain

خانه‌هایشان می‌نشینند و همانجا غذایشان را می‌خورند و اخبارشان را رد و بدل می‌کنند و اگر تازه‌واردی از آن‌جا بگذرد همگی دست به‌یکی می‌کنند و به‌ریشخند می‌گیرندش.

خانه‌های بخش بالائی کوچه به‌پولدارها تعلق دارد ــ با فاصله کمی از سایر خانه‌ها ــ در قسمتی تاریک، خانه‌ای جای دارد که حتی در ورودی آن نیز بخوبی دیده نمی‌شود ــ آن خانه به‌آقای گرانده تعلق دارد (۱).

بعضی‌ها هنوز آقای گرانده را "بابا گرانده" می‌خوانند. او در سال ۱۷۸۹ بشکه‌ساز معروفی بود که سواد هم داشت. چند سال بعد با دختر یک بازرگان پولدار ازدواج کرد و چندین تاکستان و چندین مزرعه اطراف سومور را خریداری کرد. در مقابل بشکه‌های شرابی که به‌ارتشیان می‌فروخت، مزرعه‌های بی‌شماری به‌ملکیت خود درآورد. در همان دوران ــ گرانده شهردار شد. شهردار خوبی بود ولی به تاکستان‌های خودش بیشتر از هر کاری رسیدگی می‌کرد.

در زمان امپراتوری ناپلئون از مقام شهرداری برکنار شد ولی این موضوع برای او اهمیتی نداشت. برای بهبود وضع شهر طرح‌هایی در دست اجرا داشت که در نهایت به‌آبادانی مزارع و زمینهای خودش منتهی می‌شد و تاکستان‌های او بهترین شراب شهر سومور را تاءمین می‌کرد.

در سال ۱۸۰۶ گرانده پنجاه و هفت سال داشت و همسرش سی و

1-Grander

شش ساله و دخترش اوژنی ده ساله بود.

در همان سال پول زیادی از طرف خویشاوندان زنش بـه ارث رسیده بود و چنین شد که آقای گرانده مزارع و تاکستان‌های بی‌شماری را صاحب گردید ــ در آن زمان دو نفر از میزان ثروت آقای گرانده خبر داشتند، یکی آقای کروشو (۱) ــ دفتردار ناحیه و دیگری آقای دگراسن (۲) ثروتمندترین صراف شهر سومور بود و هر دوی آنان احترام زیادی برای آقای گرانده قائل بودند. ــ

در سومور مردم کمی از او وحشت داشتند. بازرگانان به‌تازه‌واردین می‌گفتند "ما در اینجا دو سه تا میلیونر داریم ولی آقای گرانده خود اطلاع دقیقی از ثروت بی‌حسابش نداشت. ساده و بی‌پیرایه می‌زیست. بشکه‌ساز معروف نه گوشت می‌خرید و نه نان. مستاجرین املاکش هر هفته هر آنچه را که او احتیاج داشت اعم از مرغ، تخم مرغ، کره و گندم برایش می‌آوردند.

و هر شنبه‌نانون(۳) مستخدمه آقای گرانده‌نان هفتگی را تهیه می‌کرد.

آقای گرانده کم حرف بود و اگر هم سخن می‌گفت جملاتی منقطع و کوتاه به‌کار می‌برد، و برای هر پرسش هرچند دشوار، جوابی داشت ــ هرگز جواب قاطع چون آری یا نه نمی‌داد، بلکه همیشه می‌گفت: "نمی‌دانم... نمی‌توانم... نمی‌خواهم... حالا ببینم..." بعضی اوقات هم می‌گفت: "من تا با زنم حرف نزنم

1-Cruchor 2- *Degrassins*

3-Nanon

چیزی به‌شما نمی‌توانم بگویم . "

و این خود نوعی جواب منفی بود . چون خانم گرانده اصلا " اطلاعی از کارهای شوهرش نداشت ــ آقای گرانده مردی چهارشانه با صورتی گرد و دندانهایی سفید وچشمانی کمی زرد بود درست مثل سکه‌هائی که تمام شب را به‌تماشای آنها می‌گذراند . ــ

او همیشه همان یک دست لباس را می‌پوشید . شلواری قهوه‌ای و پیراهن گشاد ــ کراوات و کلاه سیاه و کفشهای خاکستری . ــ

«نانون» بلندقامت

نامش نانون و لقبش بلند بود چون قدش بسیار کشیده بود ــ از گرانده حقوق کافی دریافت نمی‌کرد ولی با وجوداین یکی از پولدارترین مستخدمین محله سومور به‌شمار می‌رفت . در طول این سی و پنج سالی که در آنجا خدمت می‌کرد تمام پول خود را پس‌انداز کرده بود و به دفتردار سپرده بود .

چگونگی استخدامش نزد آقای گرانده از این قرار بود که در بیست و دو سالگی دختر بیچاره به‌سبب نازیبایی چهره هیچ کجا کاری نمی‌یافت و چون دهکده‌ای که در آن کار می‌کرد طعمهٔ حریق شد اجبارا "آنجا را ترک کرد و به‌سومور آمد ــ بابا گرانده از زمانی که نانون را دید به‌قدرت جسمی او پی برد و دریافت که هر کاری از او برمی‌آید و استخدامش کرد . نانون از خوشحالی روی پایش

بند نبود و کلیه کارهای شکه‌ساز مانند آشپزی و رختشویی و امثال آن را انجام می‌داد.

سپیده صبح برمی‌خاست و تا دیرهنگام شب که به‌بستر می‌رفت مشغول به‌کار بود.

آشپزخانه همیشه تمیز و مرتب بود. زمانی که کارهایش در آشپزخانه تمام می‌شد به‌اتاق نشیمن نزد اربابها می‌رفت و به‌سایر کارها رسیدگی می‌کرد. او چون سگ وفاداری از اموال اربابش محافظت می‌کرد و بدون هیچ اعتراضی تمام کارهای او را انجام می‌داد.

در سال ۱۸۱۱ آقای گرانده ساعت کهنه‌اش را به‌نانون هدیه کرد و این تنها هدیه‌ای بود که نانون از او دریافت داشت. نانون به‌مرور زمان گرفتار مرض خست شد و گرانده او را هم چون سگ وفاداری دوست داشت. نانون عضوی از خانواده گرانده بود، و به رضایت آقای گرانده دل خوش داشت. و زمانی که گرانده ناراحت بود نانون هم احساس ناراحتی و غم می‌کرد. برای دختر بیچاره‌ای مثل نانون خنده‌های گرانده لذت‌بخش بود.

در سومور خانواده‌های زیادی مستخدمه داشتند و به‌آنها خیلی بیشتر رسیدگی می‌شد ولی هیچ‌یک از مستخدمین راضی نبودند و همگی در تعجب بودند که "مگر خانواده گرانده برای نانون چه‌می‌کند که آن همه به‌آنها وفادار است؟"

بیست‌وسه سالگی «اوژنی»

شبی از شبهای نوامبر سال ۱۸۱۹ ــ نانون آتش‌بخاری را شعله‌ورتر

کرده بود . فردای آن شب ، سالگرد تولد اوژنی بود و به‌همین جهت جشنی برپا بود . صبح روز تولد ، اوژنی مثل سالهای گذشته یک سکه طلا از پدرش هدیه گرفت . ساعت ۹ صبح خانم گرانده و اوژنی به‌اتفاق نانون به‌کلیسا رفتند . در بازگشت از کلیسا ، آقای گرانده چهره‌ای شاد به‌خود گرفته و از این‌که دخترش را با لباس‌های نو می‌دید اظهار خوشحالی کرد و گفت :

"اوژنی امروز جشن تولد توست ، بیا آتش روشن کنیم ! "

نانون گفت :

ـ"مادموازل امسال عروسی خواهند کرد . "

خانم گرانده جواب داد :

ـ"فکر نمی‌کنم مردی در سومور لیاقت ازدواج با اوژنی را داشته باشد . "

اوژنی و مادرش نگاهی با هم رد و بدل کردند .

خانم گرانده تکیده بود ، رنگی به‌صورت نداشت ، هرچند استخوان‌بندی درشتی داشت اما تکیده ولاغراندام بود . دندانهائی که در دهانش مانده بود همگی سیاه شده بود ـ زنی دلسوز و مهربان بود و تمام اهالی سومور نسبت به‌او با نوعی دلسوزی و ترحم رفتارمی‌کردند . شوهرش هرگز بیشتر از شش فرانک برای مخارج شخصیش به‌او نداده بود ـ گرچه بعد از ازدواج با گرانده بیشتر از سیصد هزار فرانک از بابت ارث‌های مختلف به‌او رسیده بود ، ولی هرگز گلایه‌ای نداشت و تمام کاغذهائی که دفتردار کروشو آورده بود امضاء کرده بود . بعضی اوقات گرانده از او سئوال می‌کرد :

ـ "پول داری به‌من قرض بدهی ؟"

و زن بیچاره خوشحال ازاینکه می‌تواند خدمتی به‌شوهرش عرضه دارد ، پول را دراختیار گرانده می‌گذاشت .

پس از شام ، برای اولین بار سخن از ازدواج اوژنی به‌میان آمد ، نانون به‌دنبال بطری نوشیدنی رفت و به‌هنگام پائین آمدن ازپله‌ها ، نزدیک بود با سر سقوط کند . و ارباب به‌او گفت :

ـ حیوان ، تو هم مثل بقیه سر به‌هوا شده‌ای ؟"

ـ آقا این پله‌ها است که وارفته است .

خانم گرانده گفت :

ـ "نانون حق دارد ."

گرانده به‌نانون گفت :

ـ تو هم لیوان کوچکی بیاور و بنوش .

ـ واقعا " که باید نوشید ! هرکسی دیگر جای من بود بطری را شکسته بود !

گرانده گفت :

ـ نانون بیچاره ـ به‌مناسبت سالگرد تولد اوژنی پله را تعمیر خواهم کرد .

زمانی که گرانده ، مشغول تعمیر پله‌ها بود ، خانواده کروشو وارد شدند . یکی از آنان کشیشی پیر و دیگری برادر کشیش که دهنردار بود و سومی برادرزاده آنها که رئیس دادگاه بود و علاقه داشت که او را بون‌فون (۱) بخوانند .

1-Bonfons

گرانده با دیدن دوستانش فریاد زد :

ـ ببخشید آقایان، الساعه می‌آیم، سرگرم تعمیر پله‌ها بودم .

کروشوی پیر جواب داد :

ـ آقای گرانده کارتان را ادامه بدهید. بعد به‌طرف اوژنی برگشت و گفت :

ـ مادموازل اجازه می‌دهید در سالگرد تولدتان برایتان آرزوی سالهای خوشی داشته باشم ." و دسته‌گلی را که آورده بود به‌اوژنی تقدیم کرد. آن‌گاه آقایان مشغول صحبت در مورد برداشت محصول شدند .

کروشوی پیر سئوال کرد :

ـ کار انگورچینی تمام شد؟

صاحب تاکستان‌ها جواب داد :

ـ مدتی است . و چون چشمش به نانون افتاد که تنها در آشپزخانه نشسته ، گفت :

ـ نانون چراغت را خاموش کن و بیا پیش ما . . .

ـ ولی آقا شما مهمان دارید .

ـ تو هم مثل آنها هستی .

در همان موقع ضربه‌ای به‌در زده شد و خانواده دگراس با پسرشان آدولف (۱) وارد شدند .

1-Adolphe

بعد از سلام و احوالپرسی با خانم گرانده، آقای دگراسن به‌اوژنی گفت :

ـ مادموزال شما همیشه زیبا و عاقل بوده‌اید و براستی نمی‌دانستم چه آرزوئی می‌توانم برایتان داشته باشم .

سپس جعبه‌ای به‌اوژنی داد که گلی از افریقای جنوبی در آن بود .

خانم دگراسن هم اوژنی را بوسید و گفت :

ـ "این هم هدیهٔ آدولف است ."

جوانی بلند قامت با موهایی روشن و رنگی پریده بـه طرف اوژنی آمد و او را بوسید و جعبه‌ای که روی آن کلمات ا . گ . حک شده بود به‌او هدیه داد .

اوژنی نگاهی به‌پدرش افکند و گرانده گفت :

ـ "دخترم هدیه را بپذیر ."

ساعت هشت و نیم میزها برای بازی با کارت آماده شد .

آقای گرانده در حالی‌که به‌اوژنی و آدولف اشاره می‌کرد گفت :

ـ "چون تولد اوژنی است جوانها هم می‌توانند بازی کنند ."

در هنگام بازی ، دوستان گرانده همه به‌شوخی‌های دفتردار گوش می‌دادند و می‌خندیدند ، ولی همه در فکر ثروت گرانده بودند و گرانده با خود می‌اندیشید :

ـ "همگی برای ثروت من آمده‌اند ! . . . برای همین می‌خواهند از دختر من خواستگاری کنند ! ولـی دختر من مال آنها نخواهد بود . . ."

در همان لحظه‌ای که خانم گرانده برنده شد، صدای در بلند شد صدائی که خانم‌ها را از جایشان تکان داد . . . "

مسافری که انتظارش را نداشتند

نانون بـه دنبال گرانده برای گشودن در رفت . در پشت در خانه مرد جوانی ایستاده بود که دو چمدان بزرگ به‌همراه داشت .

گرانده به‌طرف همسرش برگشت و گفت :

ـ"می‌خواهم چند دقیقه با این آقا صحبت کنم ." و در اتاقی را که مهمان‌ها در آنجا بودند، بست .

خانم دگراسن سئوال کرد :

ـ"آیا این شخص ساکن سومور است ؟"

ـ خیر . مسافری است .

دفتردار گفت :

ـ"او حتما" از پاریس آمده . ساعت ۹ است و کالسکه پاریس هرگز تاخیر ندارد .

کشیش کروشو سئوال کرد :

ـ"این تازه‌وارد جوان است ؟"

ـ حتما" او یکی از اقوام شماست .

خانم گرانده گفت :

ـ"بازی را ادامـه بدهیم . می‌ترسم آقـای گرانده عصبانی

بشود."

آدولف دکراس به‌اوژنی گفت:

ـ"مادموازل، تصور می‌کنم مهمان شما، پسر عمویتان است. جوانی بسیار خوش چهره است. یک بار در یک مهمانی در پاریس با او آشنا شدم."

در این موقع گرانده به‌اتفاق مسافر از راه‌رسیده وارد سالن شدند. گرانده به‌تازه‌وارد گفت:

ـ"کنار آتش بنشینید."

جوان تازه‌وارد قبل از نشستن جلوی آتش به‌همه سلام داد.

خانم گرانده گفت:

ـ"آقا شما حتما "سردتان است. شما از..."

گرانده حرف او را برید و گفت:

ـ"فقط زنها می‌توانند این‌چنین باشند. بگذار آقا استراحت کنند." و به‌خواندن کاغذی که در دستش بود ادامه داد...

اوژنی گفت:

ـ"ولی پدر. امکان دارد که آقا به‌چیزی احتیاج داشته‌باشند..."

ـ خودش زبان دارد!

مرد جوان تعجب‌زده جواب داد:

ـ"دختر عمو، خیلی از شما متشکرم. من در تور شام خورده‌ام و اصلا "خسته نیستم."

خانم دگراسن در دل گفت:

"مطمئن بودم که این همان پسر عموی معروف است!"

همه مهمانان به‌بازی ادامه دادند و گاه نیز نگاهی از کنجکاوی به طرف تازه‌وارد می‌افکندند. اوژنی نزدیک مرد جوان نشسته بود. وجود مرد جوان او را منقلب کرده بود.

جوان از راه رسیده شارل (۱) نام داشت و با خانواده‌اش در پاریس زندگی می‌کرد. شارل به‌دستور پدرش به‌سومور آمده بود تا نزد عمویش زندگی کند. جوان لباسهای نفیسی به‌تن داشت.

شارل تصور می‌کرد در خانه عمویش مهمانی‌های بزرگ برپاست و بزرگان در رفت و آمد هستند و شکوه و جلال بی‌نظیری را شاهد خواهد بود.

شارل دستمال زیبائی از جیبش بیرون آورد، این دستمال را زنی با عشق فراوان برای او دوخته بود.

در همان موقع نانون وارد اتاق شد و با صدای بلند گفت:

ـ"خانم، خواهش می‌کنم ملافه بدهید تا تخت آقا را آماده کنم."

خانم گرانده به‌دنبال نانون از اطاق خارج شد و بازی متوقف گردید.

آقای گرانده همانطور که نامه را می‌خواند، پرسید:

ـ"بازی تمام شد؟"

خانم دگراسن جواب داد:

ـ"بلی."

سپس به‌طرف شارل رفت و پهلوی او نشست.

1-Charles

اوژنی و پسرعموی عزیزش

اوژنی به‌دنبال مادرش و نانون، اتاق را ترک کرد تا اطاق پسر عمویش را خود، آماده کند.

از مادرش خواهش کرد که بخاری را روشن کند و از نانون خواست که مقدار زیادی چوب بیاورد.

اوژنی به‌نانون گفت:

ـ"نانون این سکه طلا را بگیر و یک شمع و مقداری شکر بخر."

خانم گرانده گفت:

ـ"پدرت عصبانی خواهد شد."

اوژنی گفت:

ـ"او متوجه نخواهد شد."

سپس به‌طرف نانون روی کرد و گفت:

ـ"پس منتظر چی هستی؟ چرا نمی‌روی ـ امروز، روز تولدم است!"

خانم دگراسن از شارل سئوال کرد:

ـ"شما خیلی شجاعت دارید که زندگی پاریس‌را به‌بهای زندگی در سومور ترک گفته‌اید. ولی اگر با ما احساس غریبگی نکنید، خواهید دید که این‌جا هم خوش می‌گذرد."

مادام دگراسن خود را به‌شارل نزدیک‌تر کرد و به‌نجوا گفت:

ـ"تنها جائی که احساس شادی و آرامش خواهید کرد در منزل

ماست. شما باید به ما بپیوندید. اگر تمام مدت درمنزل آقای گرانده بمانید نمی‌دانم چه‌گونه به‌شما خواهد گذشت؟ چون او فقط به‌فکر تاکستان‌های خود است و خانم گرانده هم زن جالبی نیست و دختر عمویتان فقط به‌فکر خیاطی است و دخترکی نادان است و آداب معاشرت نمی‌داند و چندان پولی هم برای ازدواج ندارد. درضمن در پیرامون خانواده کروشو نیز شایعات بسیاری وجود دارد."

بالاخره آدولف نگاهی به‌طرف شارل انداخت و گفت:

ـ"آقا نمی‌دانم مرا به‌خاطر می‌آورید یا خیر؟" ما با هم در یک مهمانی بوده‌ایم.

ـ بله آقا، بخاطر دارم...

گرانده که کارش تمام شده بود سئوال کرد:

ـ"بالاخره همه با هم صحبت می‌کنید؟"

گرانده نگاهی به‌برادرزاده‌اش افکند و پرسید:

ـ"شما گرم شدید؟"

ـ بله عموجان.

ـ پس خانم‌ها کجا رفته‌اند؟

در همان موقع اوژنی و خانم گرانده وارد شدند.

آقای گرانده سئوال کرد:

ـ همه چیز آماده است؟

ـ بله پدر.

ـ برادرزاده عزیز، اگر خسته هستید نانون شما را به‌اتاقتان راهنمائی می‌کند. اتاق قشنگی نخواهید داشت ولی بایدما مهمانداران

بی‌پول را ببخشید . . .

کروشوی پیر از جایش برخاست و گفت :

ـ "گرانده . شما حتما" می‌خواهید با برادرزاده‌اتان صحبت‌هایی داشته باشید و بهتر است ما خداحافظی کنیم و شما را تنها بگذاریم . . . "

همگی از جایشان برخاستند و درحالی که کشیش کروشو دست در بازوی خانم دگراسن انداخته بود ، از آن‌جا خارج شدند . و به هنگام خروج به‌خانم دگراسن گفت :

ـ "به‌نظر می‌آید که جوان خوبی است . ولی بهتر است با اوژنی وداع کنیم . . . چون اوژنی حتما" زن این پسر پاریسی خواهد شد ، مگر آنکه پسر جوان دلباختهٔ دختری در پاریس باشد . "

ـ آقای کشیش . . . چه حرفها . . . این پسر جوان حتما" خیلی زود خواهد فهمید که اوژنی شعور چندانی ندارد .

ـ خیلی روشن است آقای گرانده پسرش را از پاریس فرستاده تا با اوژنی ازدواج کند .

ـ پس چرا تا این حد غیرمنتظره ؟ !

ـ شاید چندان هم غیرمنتظره نبوده . . . لازم نیست که ما همه چیز را بدانیم .

اعضای خانواده کروشو از خانواده دگراسن جدا شدند ، همگی فکر می‌کردند که باید راهی یافت تا اوژنی و شارل به‌یک‌دیگر دل نبندند .

پایان یك روز طولانی

بعد از رفتن مهمانها، آقای گرانده بـه طرف برادرزاده‌اش برگشت و گفت:

ـ"باید برویم و بخوابیم، دیـر وقت است و دیگر نمی‌توانیم راجع به‌کارهائی که شما را به‌اینجا کشانده، گفتگو کنیم. فردا با هم صحبت خواهیم کرد.

در این خانه صبحانه راس ساعت ۸ صرف می‌شود. ظهر فقط میوه با کمی نان و لیوانی هم شراب سفید می‌نوشیم و شام را مثل پاریسی‌ها ساعت ۵ می‌خوریم. شما آزاد هستید که برای گردش به‌شهر بروید. متاسفانه کار زیاد به‌من فرصت نخواهد داد که تمام مدت با شما باشم. اینجا همه می‌گویند که من پولدار هستم! بگذار هرچه می‌خواهند بگویند ـ ولی من پولی ندارم و با این سن و سال مثل یک کارگر جوان کار می‌کنم ـ خودتان بزودی خواهیدفهمید کـه کسب معاش از طریق کوشش و کار چه ارزشی دارد ـ نانون شمع‌ها را بیاور...

خانم گرانده گفت:

ـ"امیدوارم هرچه احتیاج داشتید پیدا کنید."

ـ زن عموی عزیز، ـ من تمـام وسائل مورد نیازم را با خود آورده‌ام. شب خوشی را برای شما و دختر عموی جوانم آرزومی‌کنم..

شارل شمع را از نانون گرفت.

گرانده گفت :

ـ"بیائید تا راه را به‌شما نشان بدهم ."

شارل با مشاهده دیوارهای زرد و کثیف پلکان ، با خود فکر کرد :

ـ"به‌چه دلیلی پدرم من را به‌این‌جا فرستاده است ؟"

اتاق گرانده در طبقه اول جای داشت و پهلوی آن دفتر کار گرانده بود . . . هیچ‌کس ، حتی خانم گرانده حق ورود به‌این اتاق را نداشت . کلید این اتاق تنها دراختیار خود گرانده بود و هر زمان که نانون در خواب سنگینی فرو می‌رفت وخانم گرانده ومادموازل گرانده خواب بودند و سگ در حیاط خانه پاسداری می‌داد پیرمرد به‌آن‌جا می‌رفت و طلاهایش را سبک و سنگین می‌کرد .

اتاق خانم گرانده مجاور اطاق اوژنی بود .

بابا گرانده برادرزاده‌اش را به‌طبقهٔ دوم راهنمائی کرد و در اتاقی را باز کرد و گفت :

ـ"این اتاق شماست . امیدوارم خوب بخوابید ، شب بخیر . . . آتش هم که برایتان روشن کرده‌اند . . ."

درهمین موقع نانون وارد اتاق شد و می‌خواست ملافه‌های شارل را گرم کند . گرانده گفت :

ـ"تو خیال می‌کنی برادرزاده من زن است ! "

نانون گفت :

ـ"آقای گرانده ، ملافه‌ها مرطوب هستند واین آقا درست ظرافت زنان را دارند .

ــ بسیار خوب ، اگر فکر می‌کنی کار درستی است مانعی ندارد . ولی مواظب باش که جائی را آتش نزنی .

گرانده درحالی که زیر لب با خود سخن می‌گفت از پلکان پائین رفت . شارل نگاهی به دورادور اتاق انداخت : کاغذ دیواری‌های کهنه و زرد شده ، صندلی‌های چوبی فرسوده . آن‌گاه به‌نانون گفت :

ــ "خیلی جالب است ! اینجا واقعا "منزل آقای گرانده ــ شهردار سابق سومور و برادر آقای گرانده پاریسی است ؟ "

ــ بله آقا ! منزل یک آدم خوب و مهربان . به‌چیزی احتیاج دارید ؟

ــ خیلی ممنون می‌شوم اگر لباس خواب مرا بدهید . لباس خوابم در چمدانم است .

نانون از دیدن لباس خواب شارل که از پارچه سبز رنگ با گلهای طلائی دوخته شده بود ، تعجب کرد .

ــ به‌هنگام خواب این لباس را به‌تن می‌کنید ؟

ــ بله .

ــ ولی آقا ! برای نجات روحتان این لباس را به‌کلیسا بدهید !

ــ بسیار خوب نانون ، حالا دیگر مرا تنها بگذار . می‌خواهم بخوابم و اگر اینقدر از این لباس خوشت می‌آید برای نجات روحت آنرا به‌تو خواهم داد .

نانون شب‌بخیر گفت و خوشحال از اطاق بیرون رفت .

در بستر در انتظار خواب ، هرکس به‌موضوعی می‌اندیشد .

شارل با خود زمزمه کرد :

ـ"چرا به‌این جا آمده‌ام ؟ . . . "

و اوژنی با خود فکر می‌کرد . . .

ـ"پسر عموی من ، چقدر مهربان است ! "

خانم گرانده از قدم زدن گرانده در اتـاق درمی‌یافت که او عصبانی است و خود را برای خشم او آماده می‌کرد .

و نانون بـه لباس زیبائی که قرار شده بـود از آن او باشد می‌اندیشید .

گرانده نگاهی به‌در اطاق انداخت و به‌نظر می‌رسید از کاغذی‌که از برادرش ـ پدر شارل ـ برای او ارسال داشته ، سخت متحیر است .

نامهٔ آقای «گرانده» از پاریس

بـرادرم ! تقریبا " بیست و سه سال از ازدواج من و از زمانی که یکدیگر را ملاقات نکرده‌ایم ، می‌گذرد . مـا هر دو خوشبخت بودیم و من هرگز فکر نمی‌کردم که روزی فرا رسد که تو نگهداری خانواده مرا بعهده بگیری . زمانی که این نامه به‌تو می‌رسد من دیگر زنده نخواهم بود ، چون زندگی بعد از ورشکستگی کامل برایم مقدور نیست .

تا آخرین لحظه فکر می‌کردم امکان نجات وجود دارد ولی متاسفانه هنوز۴ میلیون بدهی دارم .

تا سه‌روز دیگر در تمام پاریس شایع خواهد شد که من کلاه‌برداری بیش نبوده‌ام ! میراث ناخوشایندی را برای

پسرم به‌ارث گذارده‌ام و چیزی از ثروت مادرش نصیب او نخواهد شد. برای فرزندی که در دنیا از همه‌چیز برایم عزیزتر است میراثی جز تلخکامی نگذاشته‌ام. او چیزی از این ماجرا نمی‌داند.

ما خیلی با محبت با هم خداحافظی کرده‌ایم و خوشبختانه او نمی‌دانست که آخرین لحظات زندگی من است.

امیدوارم روزی راجع به‌من قضاوت منفی نکند! گرانده تو برادر من هستی. از تو خواهش می‌کنم کاری بکنی که شارل هرگز راجع به‌من قضاوت منفی نداشته باشد.

شارل هیچ کس را در این دنیا ندارد و تو پدر او خواهی بود. خواهش می‌کنم از او مواظبت کن ــ من برای او پدر خوبی بوده‌ام و هرچه در توان داشتم انجام داده‌ام.

تو خواهی دید که او پسر مهربانی است. بیچاره پسرم، حالا دیگر پولی ندارد و تمام دوستانش با او قطع رابطه خواهند کرد.

من او را نزد تو می‌فرستم تا از طریق تو از مرگ من مطلع شود. در حق او پدری کن، به‌او بیاموز که زندگی دشوار است و به‌او بگو که امیدش را از دست ندهد و با کار و کوشش می‌تواند کسب ثروت کند و برای آن‌که در زندگی پر تلاش باشد، او را تشویق کن که به‌هندوستان

برود ــ او پسر شجاعی است و مطمئن هستم که تا شاهی آخر پول تو را پس خواهد داد .
خدا نگهدار ــ برادر ــ و در آن دنیائی که عاقبت همگی به‌آن خواهیم رفت برایت دعا خواهم کرد .

ویکتور ــ آنژ ــ گیوم گرانده

«اوژنی»

اوژنی چون همه دخترانی که در شهرهای کوچک‌وروستاها ،بزرگ می‌شوند خیلی زود از خواب بیدار می‌شد . بعد از برخاستن از خواب و شستشوی دست و صورت و آراستن موها ، به‌دستهای سرخش خیره شد . از این که دستهایش را تا این‌حد سرخ می‌دید متحیر بود زیرا دستهای شارل خیلی سفید بودنــد . جورابهای تــازه‌ای پوشید و قشنگ‌ترین کفشهایش را به‌پا کرد ولباس خوش‌دوختی را برای پوشیدن انتخاب کرد . وقتی زنگ ساعت ۷ صبح به‌صدادرآمد، اوژنی کاملا" آماده برای صرف صبحانه شده بود .

نزدیک پنجره نشست و به‌باغ خیره شد . باغ در نظرش زیبا شده بود واحساس می‌کرد این اولین باری است که به‌باغ نگاه می‌کند . بعد به‌طرف آئینه رفت و خود را ورانداز کرد .

"من آنقدر زیبا نیستم که لایق شارل باشم ــ و او هرگز توجهی به‌من نخواهد کرد ــ سپس در اطاقش را باز کــرده گوش تیز کرد و

باخود اندیشید :

"او هنوز بیدار نشده."

صدای رفت و آمد نانون که سرگرم روبیدن و شستن بود به‌گوش می‌رسید. اوژنی پائین رفت و به‌نانون گفت :

ـ"نانون مهربان، خواهش می‌کنم برای پسرعمویم خامه آماده کن."

ـ خانم کوچولو این را باید دیروز به‌من می‌گفتید. چقدر پسر عموی شما خوب است. شما که حتی او را با روبدوشامبر طلائیش ندیده‌اید!"

ـ پس نانون خواهش می‌کنم شیرینی درست کن.

ـ چه کسی خمیرش را تهیه می‌کند. شیرینی پختن، هیزم می‌خواهد؟ آرد و کره چه؟ از پدرتان بخواهید شاید به‌شما بدهد، در ضمن او دارد می‌آید.

اوژنی با عجله به‌طرف باغ رفت. حیلی غمگین بود، چون نمی‌توانست آن‌چه را که برای پسرعمویش می‌خواست، درست کند. در آشپزخانه گرانده با صدای بلند با نانون سرگرم گفتگو بود.

ـ از دیروز نانی مانده است؟

ـ خیر آقا.

گرانده نان گرد و بزرگی برای میز صبحانه آورد.

ـ آقا فراموش نکنید که امروز پنج نفر هستیم!

ـ درست است ولی این نان سه‌کیلو است و حتی زیاد خواهد بود. خواهی دید که جوانهای پاریس، چندان نان نمی‌خورند.

ــ پس چه می‌خورند ؟

ــ تقریبا "هیچی ! درست مثل دخترهای دم‌بخت !

ــ آقــا لطفا "آرد و کره بدهید می‌خواهــم برای بچه‌ها شیرینی درست کنم . در ضمن دوتا تکه قند هم اضافه بدهید !

ــ عجیب است نانون من هرگز تو را این‌چنین ندیده بودم ! چه خبر شده؟ فقط شش حبه قند برای صبحانه کافی خواهد بود .

ــ پس برادرزاده شما قهوه‌اش را با چه‌چیز شیرین خواهد کرد ؟

ــ با دو حبه قند ! سهمیه قند من مال او .

ــ شما در این سن و سال از خوردن قند امساک می‌کنید ؟ من حاضرم پولش را از جیبم بدهم !

ــ لطفا دیگر فضولی بس است !

نانون به‌طرف پنجره رفت و صدا در داد :

ــ "مادموازل اوژنی میل دارید شیرینی بپزم ؟"

ــ "بله ، متشکرم . "

گرانده با شنیدن صدای دخترش گفت :

ــ "می‌روم آرد و کره بیاورم . "

ــ پس لطفا "هیزم هم بیاورید .

ــ خودت برو و هرچقدر لازم داری بردار .

هنگامی که گرانده با آرد و کره بازگشت ، نانون پرسید :

ــ "همچنان دو وعده غذای گوشتی در هفته خواهیم خورد ؟

ــ مثل اینکه باید به قصابی بروم . "

ــ لازم نیست ! از کشاورزان مرغی بگیر و آنرا بپز !

بعد از دادن دستورات لازم ،گرانده نگاهی به‌ساعتش افکند و چون هنوز برای صبحانه فرصت داشت ، کلاه از سر برگرفت و به دخترش گفت :

ـ"اوژنی حوصله قدم‌زدن را داری؟"

اوژنی کلاه بر سر گذاشته و به‌اتفاق پدرش به‌طرف کوچه رفتند .

در طول راه با محضردار کروشو برخورد کردند . او سئوال‌کرد :

ـ"صبح به‌این زودی کجا می‌روید ؟"

ـ به‌تماشای جایی می‌رویم . شما هم با ما همراه می‌شوید ؟

کروشو و گرانده تمام مدت راجع به‌ثروت و درخت و تاکستان صحبت می‌کردند .

وقتی به‌کنار رودخانه"لوار"رسیدند . بیش از ۳۰ کارگر سرگرم خاکریزی در حفره‌هایی بودند که برای نشاندن درختان ایجاد کرده بودند . به‌آنها دستور داد که درختها را کنار رودخانه بکارند و با خود فکر کرد به‌این طریق درختها به‌طور رایگان آبیاری می‌شوند .

اوژنی به‌پدرش و کروشو نزدیک‌ترشدتاگفتگوی‌آنان‌را بهتردریابد.

کروشو از گرانده سوال کرد :

ـ"تمام شهر راجع به‌برادرزاده‌اتان صحبت می‌کنند ! دامادتان از پاریس آمده؟"

گرانده جواب داد :

ـ"صبح به این زودی وقت این حرفها نیست! با این حال می‌خواهم یک نکته روشن شود ، ترجیح می‌دهم دخترم را به‌رودخانه

بباندازم ولی او را به‌پسر عمویش ندهم ! "

با شنیدن این سخن اوژنی احساس کرد که سرش گیج می‌رود . شادی و نشاطی که از آمدن شارل داشت ، به‌یاءس مبدل شد .

به‌هنگام بازگشت تمام مناظری که پیش از این به‌نظرش زیبا آمده بود غمناک می‌نمود . در این موقع کروشو روزنامه‌ای را که به دست داشت ، گشود . گرانده سئوال کرد :

ــ خبر جدید چه نوشته؟

کروشو گفت :

ــ "خدای من . "

ــ این خبر را بخوانید .

"آقای گرانده تاجر سرشناس پاریسی به‌سبب ورشکستگی و از دست دادن همه اموالش خودکشی کرد . "

ولی با اعتباری که آقای گرانده داشت تمام دوستانش حاضر بودند با کمک‌های مالیشان او را از مرگ نجات دهند .

ــ من این مطلب را می‌دانستم .

ــ پس چطور پسرش تا این حد شاد بود . . .

ــ او هنوز اطلاعی ندارد .

ــ خداحافظ شما آقای گرانده .

صبحانه به‌هنگام بازگشت آقای گرانده و اوژنی حاضر شده‌بود. اوژنی به‌حالتی غم‌زده مادرش را بوسید . نانون وارد شد و گفت :

ــ بهتر است صبحانه را شروع کنید ، چون شارل هنوز خواب است و هرچه او را صدا کردم جوابی نداد .

گرانده گفت :

ــ"بگذار بخوابد ، چون تا بیدار شود این خبر وحشتناک را باید به‌او بدهم . "

اوژنی پرسید

ــ"کدام خبر وحشتناک ؟"

ــ پدر شارل خودکشی کرده است .

ــ بیچاره پسر جوان .

گرانده گفت :

ــ"آره واقعا "بیچاره! چون یک شاهی‌هم ندارد ! "

اوژنی دیگر میلی به‌خوردن صبحانه نداشت . گویی کسی قلبش را می‌فشرد . اندیشه بدبختی‌های پسرعموی محبوبش او را می‌آزرد و بی‌اختیار شروع به‌گریستن کرد .

ــ توکه عمویت را ندیده بودی؟ برای چه‌گریه می‌کنی ؟ می‌باید سری به‌املاکم بزنم و تا ظهر برمی‌گردم . به‌شارل راجع به‌این اتفاق چیزی نگوئید و تو اوژنی دیگر بس است . شارل به هندوستان خواهد رفت و تو دیگر او را نخواهی دید .

به‌خاطر پسرعموی مهربان

به‌محض خروج گرانده از خانه ، اوژنی خطاب به‌مادرش گفت :

ــ" آه مادر! هرگز تاکنون این‌چنین خود را بدبخت احساس نکرده

بودم . حس می‌کنم که دشوار می‌توانم نفس بکشم . "

خانم گرانده پنجره را گشود . او دلیل افسردگی اوژنی را درمی‌یافت . او را در آغوش گرفت و نوازشش کرد .

ــ چرا باید به‌هندوستان برود ؟ ــ اگر تنها و غمگین باشد ، بهتر نیست همین جا نزد ما بماند ؟

ــ بله دختر عزیزم . ولی حتما "پدرت دلیلی دارد و ما باید مطیع او باشیم .

اوژنی دست مادرش را بوسید و گفت :

ــ"مادر جان چقدر تو مهربان هستی . آیا او را می‌پسندی؟ "

خانم‌گرانده لبخندی بر لب آورده گفت :

ــ"خیلی بد است اگر به‌این زودی دل به‌او داده باشی ؟ "

ــ بد است؟ چرا؟ تو او را جوانی شایسته نمی‌دانی ؟ نانون او را ستایش می‌کند ! چرا من نباید از او خوشم بیاید؟ بیا مادر میز را برای او آماده کنیم .

ــ نانون ، خامه برای ظهر آماده خواهد شد ؟

ــ برای ظهر آماده است .

ــ پس خواهش می‌کنم یک قهوه غلیظ به‌او بده ، چون این‌طور که شنیده‌ام پاریسی‌ها قهوه‌های خیلی غلیظ می‌نوشند .

ــ قهوه از کجا بیاورم ؟

ــ برو بخر .

ــ اگر آقا مرا ببیند چه خواهد شد ؟

ــ فعلا "که رفته به‌املاکش سرکشی کند .

ــ پس من می‌روم قهوه بخرم . ولی تمام شهر از این داستان مطلع خواهند شد .

ــ و اگر پدرت بفهمد همهٔ ما را کتک خواهد زد !

اوژنی میز را برای پسر عمویش آماده کرد .

شارل بعد از آماده شدن بالاخره از اتاقش بیرون آمد . ساعت یازده بود که از پله‌ها پائین آمده به‌طرف خانم گرانده رفت و گفت :

ــ"زن عموی عزیزم ، امیدوارم خواب خوبی کرده باشید و شما چطور دختر عمو؟"

ــ خیلی ممنون . شما چطور شبی را گذراندید ؟

ــ خیلی عالی .

ــ حتما " گرسنه هستید ؟ پسر عمو بیائید سر میز .

شارل که تازه متوجه زشتی اطاق شده بود گفت :

ــ"شما تمام مدت اینجا زندگی می‌کنید ؟"

ــ بله ، تمام مدت !

ــ گردش هم نمی‌روید ؟

ــ در بعضی یکشنبه‌ها به‌گردش می‌رویم .

ــ تاءتر چطور؟

ــ تاءتر؟ رفتن به‌تاءتر کار زشتی است !

نانون تخم مرغ‌ها را جلوی شارل گذارد و شارل که از دیدن تخم مرغ‌های تازه به‌اشتها آمده بود ، درخواست کره کرد .

نانون به‌نجوا گفت :

ــ"اگر کره را بدهم دیگر برای شیرینی چیزی نمی‌ماند . "

اوژنی گفت :

ـ"کره را بیاور . "

خانم گرانده و اوژنی شارل را زیر نظر گرفته بودند و شارل که از این همه توجه خوشحال بود ، گفت :

ـ"دختر عموی عزیزم ، شما اگر در پاریس به‌تاءترمی‌رفتید همه را مفتون خودتان می‌کردید . "

ـ شما مرا مسخره می‌کنید .

نانون قهوه را آورد و شارل پرسید :

ـ"این چیست ؟"

ـ این قهوهٔ جوشیده است .

ـ زن عموی عزیزم ، من باید قهوه درست‌کردن را به‌شما یاد بدهم .

نانون گفت :

ـ"اگر این کار طولانی بشود چه‌کسی به‌گاوها خواهد رسید . "

اوژنی گفت :

ـ"من ! "

زنها سکوت کردند و تمام مدت به‌بدبختی که در کمین شارل بود می‌اندیشیدند . شارل که چهره غم‌زده آنها را دید ، پرسید :

ـ"دختر عمو چه اتفاقی افتاده؟"

مادام گرانده گفت :

ـ دخترم ساکت باش. می‌دانی که پدرت باید با شارل صحبت کند .

در این موقع در خانه گشوده و آقای گرانده وارد شد.

بله

اوژنی قندان را از روی میز برداشت و نانون شقاب تخم‌مرغ را. مادام‌گرانده وحشت‌زده از جایش برخاست. شارل سعی می‌کرد دلیل رفتار آنها را دریابد.

شارل پرسید:

ـ"چه خبر شده؟"

اوژنی جواب داد:

ـ"پدرم دارد می‌آید."

گرانده به‌محض ورود به‌اتاق نگاهی به‌میز انداخت و همه‌چیز را فهمید و گفت:

ـ"عجب! برای برادرزادهٔ من جشن گرفته‌اید؟ خیلی جالب است."

شارل تعجب‌زده پرسید:

ـ"جشن؟"

گرانده کمی کره روی تکه نانی مالید و همانطور ایستاده مشغول خوردن شد. شارل حبه‌قندی توی قهوه‌اش انداخت. گرانده پیش رفت و از زنش پرسید:

ـ"از کجا این‌همه قند آورده‌اید؟"

ــ نانون از بقالی خریده .

شارل قهوه‌اش را مزه‌مزه می‌کرد و هنوز می‌خواست توی آن قند بریزد .

گرانده پرسید :

ــ "چی میل دارید ؟"

ــ قند .

ــ اگر شیر توی قهوه‌تان بریزید بهتر خواهد بود .

ولی اوژنی قندان را جلوی شارل گذاشت و بعد به‌پدرش انگور تعارف کرد .

ــ اگرجلوی آنها را نگیریم هرچه در سومور یافت شود برای شما خواهند خرید . . . .

مطالبی هست که باید با شما درمیان بگذارم ، هروقت غذایتان تمام شد ، می‌خواهم با شما صحبت‌کنم . موضوع گفتگویمان دلنشین نخواهد بود .

ــ عموجان . . . یعنی چه . . . مرگ مادر بیچاره من . . .

مادام گرانده حرف او را قطع کرد :

ــ "عزیزم ، کسی از آینده خبری ندارد . . . "

ــ خیلی خوب دیگرکافی است . . . شما . . . شارل با من بیائید . "

گرانده و برادرزاده‌اش در سکوت چند قدمی حرکت کردند .

گرانده گفت:

ــ "هوا خیلی خوب است ــ پسرم . . . من خبرهای بدی برای تو دارم . . . حال پدرت خیلی بد است . . .

ـ پس من برای چه این‌جا هستم؟

نانون خواهش می‌کنم اسبها را آماده کنید!

ـ دیگر اسبها به‌کار نمی‌آید... پدرت فوت کرده... مسئله‌ای نیست... او خودش را کشته.

ـ پدر من؟

ـ بله. بیا این را بگیر و بخوان.

شارل گریه سر داد.

ـ برادرزاده بیچاره من، این که مهم نیست... اصل مطلب این است که پولی برای تو نمانده...

ـ برای من وجود پدرم مهم است...

شارل بدون توجه به‌عمویش به‌اتاق خود بازگشت و سر بر تخت تکیه داد و چون کودکی گریه سر داد.

گرانده وارد اطاق نشیمن شد و گفت:

ـ"از این پسره هیچ‌کاری برنمی‌آید! او بیشتر به‌فکر مرده است تا به‌فکر ثروتی که ندارد."

اوژنی با شنیدن این سخنان، از پدرش سخت رنجید.

شارل تمام شب برای مرگ پدرش گریه و زاری کرد.

خانم گرانده بانگرانی درباره شارل سخن می‌گفت. آقای گرانده نگاهی به‌زنش افکند و یاد میز غذا و قندها در ذهنش زنده شد و گفت:

ـ"امیدوارم دیگر تکرار نشود. من پولم را به‌شما نمی‌دهم که خرج این پسره بکنید!"

ــ مادرم گناهی ندارد . من . . .

ــ چون بیست و سه‌ساله شده‌ای می‌خواهی مرا عصبانی کنی . . .

ــ پدر،پسر برادر شما نباید احساس کمبودی بکند . . .

ــ شارل هیچ نسبتی با ما ندارد . ویک شاهی هم ثروت ندارد . . .

و هر زمان که گریه‌هایش تمام شد ، این‌جا را ترک خواهد کرد .

ــ پدر شما نتوانستید مانع این حادثه شوید ؟

ــ برادرم از من خواهشی نکرده بود، در ضمن چهار میلیون بدهی دارد .

اوژنی پرسید :

ــ "منظور شما از یک میلیون چیست ؟"

ــ یک میلیون یعنی یک میلیون سکه بیست شاهی .

ــ خدای من . بنابراین عموی من چهارمیلیون داشت . آیا شخص دیگری هم در فرانسه پیدا می‌شود که این مقدار پول داشته باشد ؟ ولی تکلیف پسر عمو شارل چه می‌شود ؟"

ــ او به‌هندوستان خواهد رفت .

ــ ولی او پولی دارد که به‌این سفر برود ؟

ــ من پول مسافرت او را البته فقط تا نانت خواهم داد .

اوژنی پدرش را با شوق فراوان بوسید و گفت :

ــ "پدر چقدر شما خوب و مهربان هستید ! "

ناگهان صدای فریادی از طبقهٔ بالا بگوش رسید . گرانده گفت :

ــ " نانون برو بالا و مراقب باش که شارل بلایی سرخودش نیاورد ، " و بعد به‌همسر و دخترش گفت :

ـ "شما دونفرهم آرام باشید. من برای انجام کاری بیرون میروم ،"
و آن‌گاه از خانه خارج شد.

غم بزرگ «شارل»

نانون پائین آمده و گفت :
ـ "او مرا ندید . روی تخت دراز کشیده و گریه می‌کند . . . چقدر برای این جوان بیچاره این غم بزرگ است .
ـ بیائید برویم بالا و سعی کنیم او را تسلی بدهیم و اگر کسی در زد فورا "برمی‌گردیم پائین .
اوژنی و مادرش به‌اتاق شارل رفتند ـ در اتاق باز بود و شارل به‌تلخی می‌گریست .
اوژنی با صدائی آرام گفت :
ـ "چقدر پدرش را دوست دارد ! "
ـ دخترم ، مواظب باش. احساس‌می‌کنم ، ممکن است براستی شیفته او شوی .
ـ شیفته! اگرتوهم شنیده بودی که پدرم به آقای کروشو چه می‌گفت !
شارل رویش را به‌طرف زن‌عمو و دختر عمویش برکرداند و گفت :
ـ "من پدرم را ار دست داده‌ام . بیچاره پدرم ! ای کاش او

راجع به‌این مصیبت با من صحبت کرده بود شاید ـــه کمک هم می‌توانستیم کاری بکنیم . خدای من! پدر مهربانم! فکر می‌کردم که او را به‌زودی خواهم دید . " و دیگر بار گریه تلخی سر داد .

خانم گرانده گفت :

ـ"ما برای او دعا خواهیم کرد . "

ـ پسر عمو شجاع باشید!

ـ دختر عمو خواهش می‌کنم مرا تنها بگذارید!

خانم گرانده و اوژنی درد بزرگ شارل را درک می‌کردند و او را تنها گذاشتند تا با آلام خود آرام گیرد . آنها به‌اطاق نشیمن بازگشته و به‌کارهای روزمره‌اشان مشغول شدند .

نزدیک ساعت ۴ ضربه‌ای به‌در وارد شد که از آمدن گرانده خبر می‌داد .

گرانده با قیافه‌ای خندان وارد شد و گفت :

ـ"خانم! من تمام محصول خودم را با قیمتی مناسب فروختم و در عوض به من طلا دادند . سه ماه آینده هم قیمت شراب به‌این گرانی نخواهد بود . بیا . این شش سکه برای ته است . "

ـ پدر، پس شما دویست هزار سکه‌بیست ئی بدست‌آورده‌اید؟

ـ بله، دوشیزه گرانده .

ـ پس شما می‌توانید شارل را نجات بدهید!

ـ عجب! از وقتی که قدمش به‌این خانه‌رسیده تمام مدت بدبیاری دارم! لطفا "کسی نگوید که چه باید بکنم! و تو هم اوژنی لطفا" دیگر راجع به‌او با من صحبت نکن والا . . . راستی اوکجاست؟ پائین

نیامده؟

ــ خیر.

ــ پس او به‌چه کاری مشغول است؟

ــ در عزای پدرش می‌گرید...!

گرانده نگاهی به‌دخترش افکنده و غرق در دریای تفکر، در داخل اتاق شروع به‌قدم‌زدن کرد، آن‌گاه برای رسیدگی به‌حسابهایش به دفتر کارش رفت.

چون شارل به‌هنگام شام هنوز پایین نیامده بود، گرانده سئوال کرد:

ــ"پس این برادرزاده من کجاست؟"

ــ او گفت که میلی به‌شام ندارد!

ــ این عمل مثل یک نوع پس‌انداز می‌ماند! بالاخره تا ابد که گریه نخواهد کرد!

شام در سکوت صرف شد. شبی مثل شبهای دیگر بود. اوژنی و مادرش سرگرم کارهای خود شدند. گرانده چهارساعت بدون اینکه کلمه‌ای بگوید به‌فکر پولی بود که نصیبش خواهد شد.

هیچ‌کس به‌منزل او وارد نشد، ولی تمام اهالی سومور در بارهٔ فروش گرانده صحبت می‌کردند.

بالاخره گرانده گفت:

ــ"برویم بخوابیم... من می‌روم تا از طرف همگی به شارل شب‌بخیر بگویم و ببینم آیا به‌چیزی احتیاج دارد یا نه؟

اوژنی و مادرش برای شنیدن صحبت‌های گرانده و شارل وارد

راهرو شدند . گرانده گفت :

ــ"برادرزاده عزیزم ، شما غم بزرگی دارید ، گریه کنید ! هیچ کسی نمی‌تواند جایگزین پدر شود . ولی موقعی‌که شما مشغول عزاداری هستید من به‌کار شما رسیدگی می‌کنم .

من عموی خوبی هستم . شجاع باشید . می‌خواهید لیوان شرابی برایتان بیاورم؟ در سومور شراب قیمتی ندارد ! نور هم که ندارید . عجب این شمع‌ها را چه کسی خریده؟"

با شنیدن این جمله مادر و دختر به‌اطاقهایشان رفتند و کمی بعد گرانده وارد اطاق زنش شد ، و گفت :

ــ خانم گرانده . به‌نظر می‌رسد که خیلی پول داشته باشید !

ــ خواهش می‌کنم ــ گوش کنید . . .

ــ دیگر بس است !

ــ برای شما دعا می‌کنم . . .

ــ بسیار خوب . . . شب بخیر . . . فردا صبح راجع به‌این موضوع صحبت خواهیم کرد .

کمی بعد اوژنی به‌اطاق مادرش وارد شده و او را بوسید و پرسید :

ــ"مادر شما هم می‌شنوید ؟"

ــ چه‌چیز را ؟

ــ او هنوز دارد گریه می‌کند ؟

ــ دخترم برو بخواب . . . ممکن است سرما بخوری . . .

و بدین ترتیب روزی که در زندگی اوژنی تاثیر عمیقی داشت ، به‌پایان رسید .

باید «شارل» را دلداری داد

اوژنی چندین بار از خواب بیدار شد! بنظرش ر[illegible] کد[illegible]
هق هق سنگین پسرعمویش را می‌شنود. گاه [illegible] کد[illegible] از [illegible]
غم و گاه فکر می‌کرد از ضعف و گرسنگی [illegible]رده است [illegible]
صبح صدای فریادی به‌گوشش رسید. لباسی پوشیده و آهسته به [illegible]
اطاق شارل رفت. در باز بود... شارل با لباس روی صندلی به‌خواب
رفته بود. اوژنی با دیدن سیمای دوست‌داشتنی ا[illegible] اشک د[illegible]
گرداند. شارل احساس کرد که دستی نزدیک اوست. [illegible]

ـ دختر عمو، مرا ببخشید.

ـ فکر کردم شاید به‌چیزی احتیاج داشته باشید؟ چرا نمی‌خوابید؟

ـ بهتر است بروم بخوابم.

اوژنی از اتاق خارج شد و زمانی که به‌اطاق خودش بازگشت از شادی در پوست خود نمی‌گنجید و تمام مدت به‌فکر شارل بود.

ساعتی بعد اوژنی به‌اتاق مادرش رفت تا د[illegible] شیدن [illegible] او کمک کند و بعد هر دو به‌طبقه پائین آمدند و منتظر گرانده شدند. کمی دیرتر گرانده نیز وارد شد و این‌طور بنظر می‌رسید که اتفاقات روز گذشته را فراموش کرده است.

ـ برادرزاده‌ام کجاست؟

نانون جواب داد:

ـ آقا، ایشان خواب هستند.

ـ بهتر! چون درخواب احتیاجی به‌شمع برای روشن کردن اتاق ندارد.

گرانده کلاهش را برداشت و گفت:

ـ"با کروشو قراری دارم و برای دیدن او به‌میدان می‌روم."

اوژنی خوشحال بود که با آزادی بیشتری می‌تواند از شارل پذیرائی کند. چندین بار به‌اتاقش سر زد تا از بیدار شدن او آگاه بشود. و موقعی‌که شارل از خواب بیدار شد، همه‌چیز آماده بود.

ـ پسرعمو؟

ـ بله، دختر عمو.

ـ برای خوردن صبحانه دراطاقتان می‌مانید و یا به‌اطاق نشیمن می‌آئید؟

ـ هر کجا برای شما راحت‌تر باشد.

ـ حالتان چطور است؟

ـ دختر عموی عزیزم. خجالت می‌کشم بگویم احساس گرسنگی می‌کنم.

ـ بنابراین صبحانه را به‌اتاقتان می‌آوریم. این‌طوری پدرم کمتر عصبانی خواهد شد.

نانون اتاق شارل را مرتب کرد و اوژنی و مادرش به‌آنجا وارد شدند. شارل خوشحال بود که‌درچنین مصیبتی زن عمو و دخترعمویش تا این حد دلداریش می‌دهند.

هنگامی که اوژنی فنجان قهوه را برایش آورد احساسات شارل از توجه و محبت آنان برانگیخته شد و با چشمانی اشک‌آلود،

دستهای اوژنی را در دست گرفته بر آنها بوسه زد .

ــ اوژنی پرسید :

ــ چه شده؟

ــ این اشکها برای تشکر از شما است

ضربه‌ای به‌در خانه زده شد و خانمها فقط فرصت کردند که خود را به‌اتاق نشیمن برسانند.و به کارشان مشغول شوند .

گرانده صبحانه‌اش را می‌خورد و شخصی که از املاکش نگهبانی می‌کرد به‌دیدن او آمد و درضمن چند پرنده و چند ماهی برایش آورده بود .

ــ این‌ها خوش‌طعم هستند .

ــ بلی ، آقای مهربان .

ــ نانون این‌ها را بگیر و برای شب آماده کن. خانواده کروشو برای صرف شام به‌این‌جا می‌آیند .

ــ برای آماده‌کردن خوراک از کجا هیزم بیاورم ؟

خانم شما شش فرانک به‌نانون بدهید و بعد هم به‌من یادآوری کنید که به‌زیرزمین رفته شراب کهنه بیاورم .

مباشر گفت :

ــ"آقای گرانده . . . آقای گرانده . . .

ــ می‌دانم که پول می‌خواهی . . . فردا صحبت خواهیم کرد . . . امروز من کار دارم . . . خانم فعلا "صد شاهی به‌ایشان بدهید . . .

خانم گرانده از این که اجازه پرداخت گرفته بود ، خوشحال بود، زیرا احساس می‌کرد ، قلبی را شاد خواهد کرد ، درضمن می‌دانست

هر بار که شوهرش پولی به‌او بدهد تا آخرین شاهی آن را از او پس بگیرد، آرام نخواهد نشست.

در حدود ساعت چهار همه‌چیز برای پذیرائی آماده بود. شارل رنگی پریده به‌اطاق نشیمن گام نهاد و بدون کلمه‌ای حرف در گوشه‌ای جای گرفت. فقط گاه گاه نگاهی به‌اوژنی می‌افکند. اوژنی با خود فکر کرد: "آشنایی با شارل را باید مصیبت بداند."

ساعت پنج بعد از ظهر خانواده کروشو که بهترین لباسهایشان را به‌تن داشتند وارد شدند. غذای خوبی بود ولی کسی سخن نمی‌گفت. بعد از صرف شام شارل از جای خود برخاست و گفت:

ــ اگر اجازه بدهید به‌اطاقم بروم، چون باید چندین نامه بنویسم.

ــ شارل عزیز! هرطور که میل داری!

گرانده خطاب به‌همسرش گفت:

ــ خانم، صحبت‌هایی که ما داریم برای شما خسته‌کننده خواهد بود و بهتر است به‌اطاقتان بروید... دخترم برای تو نیز خسته‌کننده خواهد بود.

گرانده، اوژنی را بوسید و خانم‌ها از اطاق نشیمن بیرون رفتند.

آقای گرانده گفت:

ــ "آ... قای رئ... س ش... ما می‌گفتید... که...

و بحث طولانی را شروع کردند، با آرامشی منقطع صحبت می‌کردند این‌طور که شنیده‌ام، او باغبان بیچاره‌ای است که آشنائی به

کارها ندارد و در سومور است ، نه در پاریس . . . گفتگوهایشان ادامه می‌یافت ،تاآن که آقای رئیس خطاب به‌گرانده گفت :

ـ"احتیاجی نیست خودتان را به‌زحمت ببندازید . من به‌پاریس خواهم رفت و تمام گرفتاریها را حل خواهم کرد . . . فقط کافیست که شما پول سفر مرا بپردازید . کمی بعد ضربه‌ای به‌در زده شد که ازآمدن خانواده‌دگراسن خبر می‌داد . محضردار به‌طرف برادرزاده‌اش رفت و گفت :

ـ"هرچه تا بحال گفتی کافیست ! برای بدست‌آوردن دختر نمی‌خواهد اینقدر از خودت مایه بگذاری !

حال دیگر همه‌چیز را به‌من واگذار کن ! همان موقع دگراسن وارد شد و گفت :

ـ"گرانده ، از این مصیبتی که در خانواده شما روی داده متاسفم ."

ـ مصیبتی غیر از مرگ برادرم رخ نداده . . . دوست عزیزمان ، گرفتاریهای مالی را حل خواهد کرد او به‌پاریس خواهد رفت .

بانکدار به‌زنش گفت :

ـ"می‌دانستم که گرانده نخواهد گذاشت نامش لکه‌دار شود . . . این خیلی خوب است . . . ولی حالا که فکر می‌کنم . . . آقای گرانده من به‌زودی به‌پاریس خواهم رفت و اگر بخواهید می‌توانم به‌این موضوع رسیدگی کنم . . ."

ـ بله این بد فکری نیست . . . چون آقای رئیس برای انجام این کار خرج سفر از من مطالبه کردند . . .

مادام دگراسن گفت :

ـ "عجب . . . سفر به‌پاریس! آن‌قدر جالب است که من حاضرم حتی یک مبلغی هم دستی بدهم . . ."

گرانده به‌طرف بانکدار رفت و او را به‌گوشه‌ای کشیده گفت :

ـ "ترجیح می‌دهم شما این کار را انجام بدهید . . . و کمی هم پول دارم که باید حسابی برای آن باز کنم و بی‌تردید شما بهتر از هر کس از عهده این کار برمی‌آیید . ولی خواهش می‌کنم سخنی در این‌باره به کروشو نگوئید . "

ـ بسیار خوب . . . من فردا خواهم رفت . . . چه ساعتی به‌ملاقات شما بیایم ؟

ـ ساعت پنج ، قبل از شام . . .

ـ چقدر خوب است که آدم خویشاوندانی به‌این مهربانی داشته باشد .

خانواده کروشو و دگراسن خانهٔ گرانده را ترک کردند و چند لحظه بعد از یک‌دیگر خداحافظی کرده ، جدا شدند .

پسر دگراسن به‌پدر و مادرش گفت :

ـ "عجب غمگین بودند و عجب سوگواریی می‌کردند ؟"

ـ ساکت باش . ممکن است بشنوند .

کروشوی پیر به‌برادرزاده‌اش گفت :

ـ امشب شانس با ما یار نبود . . . ولی فرصت بده . . . چون بابا گرانده هنوز تصمیم نگرفته . . . بهرحال باید صبر کرد . . . مطمئن باش که اوژنی همسر تو خواهد شد . . .

عشق و ثروت

هنوز مهمان‌ها در را نبسته بودند که گرانده نانون را فرا خواند و به‌او دستور داد که سگ را باز نکند و خودش نیز به‌بستر نرود،چون کار داریم . کورنوایه(۱)قرار است ساعت یازده به‌این‌جا بیاید . می‌خواهم قبل از اینکه در بزند در را برویش بگشایی .

نانون توجه داشت که ارباب خانه چگونه آرام رفت و آمد می‌کند تا کسی را بیدار نکند . اوژنی که تصور می‌کرد صدای فریاد شارل را شنیده با شتاب از جای خود برخاست و در اتاقش را گشود و مشاهده کرد که پلکان روشن است . . . ماجرا از چه قرار بود ؟

اوژنی به‌طرف پلکان رفت و زیر پلکان پدرش و نانون را دید که‌چوبی را از دسته خمره‌ای عبور داده ، با دشواری‌حمل می‌کنند. کورنوایه نیز آنجا ، نظاره‌گر این صحنه بود .

نانون گفت :

ــ"آقا چقدر سنگین است . چه وزن زیادی دارد !"

ــ خیلی متاسفم که بجای سکه‌های طلا سکه‌های معمولی هستند. کورنوایه سلاح برداشتی ؟

ــ خیر آقا . . . شما می‌ترسید ؟ ولی چون اسبهای‌خوبی گرفته‌ایم با شتاب خواهیم رفت"!

1- Cornovier .

ـ تو به‌کسی گفته‌ای که قصد داری به‌کجا بروی؟

. خیر آقا، قصد ا[illegible] ندارم؟

. [illegible] جداحس می‌کنم بدانم بگر که من به‌اطراف دهات رفته‌ام و تا قبل از شام بر[illegible] اهم گشت. به‌رنوایه عجله کن ما باید قبل از [illegible] عت ۹ به آنژد (۱) برسیم...

ابا گرانده برای چه منطوی نیمه شب به‌سفر می‌رود؟ برای اینکه [illegible] شنیده که کارهای بزرگی در نانت (۲) در پیش دارد و قیمت طلا [illegible] شده و برای فروش طلاها به‌سفر می‌رود.

بعد از [illegible]کت گرانده، خانه در سکوت نشست. اوژنی قبل از اینکه به‌اطاقش برگردد به‌دیدن پسرعمویش رفت. شارل روی صندلی به‌خواب رفته بود، کاغذهای زیادی روی میز پراکنده بود. اوژنی یکی از آنها را برداشت و چنین خواند:

"آنت (۳) عزیزم... هیچ چیز نمی‌توانست ما را از هم جدا کند... ولی پدرم خودکشی کرده است و من نه خانواده‌ای دارم و نه پولی... حتی صد فرانک هم ندارم که به‌هندوستان بروم... در این چند ساعت احساس پیری می‌کنم... این نامه خداحافظی است، امیدوارم که خاطره این چهار سال را در قلبت برای همیشه حفظ کنی...

1-Angers 2-Nantes

3-Aunetle

در سومور نزد عمویم با دختر عمویم آشنا شده‌ام. اگر او را می‌دیدی بدون تردید چهره، روح و قلب او را می‌پسندیدی.

در این جا نوشته‌های کاغذ تمام شده بود و اوژنی نامهٔ دیگری برداشت.

"آلفونس عزیزم هنگامی که این نامه به‌تو برسد من دیگر، البته غیر از تو، دوستی در این دنیا ندارم.... از تو خواهش می‌کنم به‌من کمک کن... من دیگر پولی ندارم و به‌هندوستان خواهم رفت... به تمام کسانی که به نوعی مدیون هستم نامه نوشته‌ام...
از تو خواهش می‌کنم با فروش اثاثیه، کالسکه و اسبهایم بدهی‌های مرا بپردازی. فقط سلاح مرا برایم بفرست. بریتون (۱) اسب خوب و پیرم را به‌تو هدیه می‌کنم.

اوژنی با خود گفت:
ـ" پسر عموی عزیز" و آهسته به‌طرف اطاقش برگشت. در گنجهٔ قدیمی را باز کرد و سکه‌هائی را که پدرش داده بود برداشت. با

1-Britton

خیال شارل آنها را نگاه کرد و متوجه شد که این سکه‌ها ارزش زیادی دارند. چقدر خوشحال بود.

در همان روز همگان برآوردی از دارایی خود کرده بودند. بابا گرانده طلاهایش را برای فروش به‌نانت می‌برد و اوژنی برای خوشحال کردن پسرعمویش می‌خواست سکه‌هایش را به‌او بدهد. به‌همین جهت به‌طرف اطاق شارل رفت ولی زمانی که به‌آن‌جا رسید شارل چشمانش را باز کرد و او را دید...

ــ پسر عمو... من باید از شما عذرخواهی کنم!

ــ برای چه؟

ــ من این دو نامه را خوانده‌ام، نمی‌دانم چطور شد که این‌کار را کردم ولی خوشحالم که آنها را خوانده‌ام چون از متن آنها به بزرگی قلب و روح شما پی بردم، و...

شارل که از شرم سرخ شده بود گفت:

ــ"و... بعد چی؟"

ــ و به‌کاری که می‌خواهید انجام بدهید پی بردم...

ــ دختر عموی عزیزم...

ــ خواهش می‌کنم آهسته‌تر صحبت کنید... که کسی بیدار نشود... این تمام پولی است که من دارم... آنرا بگیرید... امروز صبح اصلا" نمی‌دانستم معنا و مفهوم پول چیست... ازوضعی که برای شما پیش آمد، به‌این موضوع پی بردم... پسر عمو مثل برادر است... و شما براحتی می‌توانید از پول خواهرتان استفاده کنید...

چون شارل همچنان ساکت ماند، اوژنی پرسید:

ـ "شما آنرا نمی‌خواهید؟"

اوژنی خوب می‌دانست که این پول چه اهمیتی برای پسر عمویش دارد و با لحنی التماس‌آمیز زانو زده گفت:

ـ "تا زمانی که این سکه‌ها را برندارید من از این جا نخواهم رفت. خواهش می‌کنم بپذیرید. شما با این سکه‌ها ثروتمند خواهید شد و این پول برای شما خوشبختی خواهد آورد. این پول وامی است که به‌شما می‌دهم و روزی آنرا به‌من بازخواهید گرداند.

ـ بله اوژنی... حق با شماست و من این پول را برمی‌دارم... ولی شرطی دارد...

ـ چه شرطی...

ـ گوش بدهید... دختر عموی عزیزم من جعبه‌ای دارم که خیلی برایم ارزشمند است، مادرم آنرا به‌من هدیه کرده است... جعبه را نزد شما می‌گذارم. ببینید چقدر قشنگ روی آن طلاکاری شده... ولی ارزشمندتر از خود جعبه، عکسهائی است که در این جعبه جای دارد.

ـ این‌ها کی هستند. این خانم همان کسی است که برایش نامه نوشتید؟

ـ خیر... این عکس جوانی مادرم است و این هم عکس پدرم... اوژنی این گنج را برای من حفظ کنید... ولی قبل از آن که زندگی را بدرود بگویید آنرا از بین ببرید چون میل ندارم دراختیار کس دیگری قرار گیرد.

شارل دست اوژنی را بوسید.

ــ چه‌قدر شما به‌مادرتان شباهت دارید. آیا صدای او هم به مهربانی صدای شما بود؟

ــ خیلی ملایم‌تر!

ــ بسیار خوب شارل، حالا دیگر باید استراحت کنید چون حتما" خسته هستید.

ــ کاش باز هم ثروتی می‌داشتم...

ــ تصور می‌کنم پدرم پولدار باشد... او زمین‌ها و املاک زیادی دارد...

ــ ولی. اگر پدر شما پولدار است چه‌طور می‌پذیرد که شما در چنین محل سرد و غمناکی زندگی کنید؟

ــ دیگر بروید و بخوابید.

اوژنی و شارل هریک با فکرهای خودشان بخواب رفتند.

فردای آن‌شب اوژنی و شارل قبل از صبحانه به‌گردش رفتند. تمام روز شارل تنها در اتاق مانده بود و خانم گرانده و اوژنی و نانون سرگرم پذیرائی از کسانی بودند که به‌دیدن گرانده می‌آمدند، ساعت ده و نیم شب گرانده از آنژه بازگشت.

ــ خانم، من از آنژه می‌آیم و به‌شدت گرسنه هستم.

نانون فریاد کرد:

ــ "شما از دیروز چیزی نخورده‌اید؟"

ــ هیچ چیز!

نانون سرگرم آوردن شوربا بود که دکراسن برای

گرفتن دستورات قبل از سفر وارد شد .

ــ شما غذایتان را بخورید بعدا" با هم صحبت خواهیم کرد . . .

راستی اطلاع دارید که طلا در آنژه چه ارزشی دارد ؟ می‌خواهم به‌آنجا طلا بفرستم .

ــ احتیاجی نیست که طلا بفرستید . به‌اندازه کافی آنجا طلا عرضه می‌شود . شما دوست من هستید و من باید این را به‌شما بگویم .

ــ ولی طلا آنجا خیلی ارزش دارد !

ــ خیلی ارزش داشت !

ــ چرا ارزش داشت ؟ مگر در آن جا معدن طلا کشف شده ؟

گرانده صدایش را پائین آورده و گفت :

ــ "من دیشب به‌آنژه رفته بودم ."

بانکدار بهت‌زده به‌گرانده نگریست . و هر دو به‌گفت و گویشان ادامه دادند . بالاخره دگراسن نگاهی به‌شارل افکند و گفت :

ــ "آقای گرانده ، خیال دارم به‌پاریس بروم آیا شما کاری دارید که برایتان انجام دهم ."

ــ خیر آقا ، خیلی ممنون هستم .

ــ از ایشان بیشتر تشکرکن . . . این آقا قرار است به‌گرفتاریهای منزل گیوم گرانده رسیدگی کنند .

ــ آیا امیدی هم دارید ؟

ــ مگر شما برادرزاده من نیستید ؟ مگر شما متعلق به‌خانواده گرانده نیستید ؟

شارل از جای خود برخاسته باباگرانده را بوسید و از اطاق

خارج شد .

اوژنی با لذت زیادی پدرش را نگاه می‌کرد .

گرانده و بانکدار با هم خداحافظی کردند . بعد از رفتن بانکدار گرانده درخواست یک نوشیدنی کرد . و با شور و شوق و نشاط زیادی شروع به‌آواز خواندن کرد .

نانون و خانم گرانده و اوژنی در سکوت به‌یک‌دیگر نگاه می‌کردند . . . گرانده که محتوی لیوانش را تا ته سر کشیده بود ، با خود سخن می‌گفت :

"هنوز شروع نکرده لیوان تمام می‌شود . . . تمام داستان ما همین است . . . نمی‌شود هم حال را داشت و هم گذشته را . . . سکه‌های طلا را نمی‌شود هم در کیسه نگاه داشت و هم فروخت . اگر چنین می‌شد ، زندگی چقدر شیرین بود . . . "

عزیمت «شارل»

روز بعد . . . ساعت هشت صبح تمام افراد خانواده دور هم گرد آمدند و برای اولین بار بعد از آمدن شارل همگی احساس نشاط و صمیمیت می‌کردند حتی باباگرانده خشنود و راضی می‌نمود . طلاهایش را با قیمت خوبی فروخته بود و در ضمن میدانست که برادرزاده‌اش به‌زودی خانه‌اش را ترک خواهد گفت . . . به همین علت بچه‌ها را راحت می‌گذارد .

اوژنی احساسی از نشاط و رضایت درونی داشت و می‌دانست

همان‌گونه که سکه‌هایش را به‌پسر عمویش هدیه داده، قلبش را نیز هدیه کرده است.

تمام روز را با یکدیگر در باغ به‌گردش و قدم‌زدن گذراندند و تا غروب آفتاب همان جا نشستند.

شارل هم زیبائی‌های عشق را درک می‌کرد که با محبوبش در پاریس ساعت دشواری را گذرانده بود ــ در منزل عمویش احساس آرامش داشت و از صبح تا زمان بازگشت گرانده یک لحظه از اوژنی جدا نشد.

بعد از ظهرها، زمانی‌که گرانده از خانه خارج می‌شد، شارل به خانم گرانده و اوژنی در امور خانه کمک می‌کرد. ولی هرروزکه‌می‌گذشت، موعد عزیمت شارل نزدیک‌تر می‌شد... هر روز کاری پیش می‌آمد یک روز باید برای کارهای پدرش به‌دادگاه می‌رفت و روزی دیگر برای گرفتن اجازه جهت خروج از کشور به‌اداره پلیس مراجعه می‌کرد و به همین ترتیب روزها در پی روزها سپری می‌شد.

شبی شارل به‌عمویش گفت:

ــ "آقا، مقداری اثاثه دارم که بی‌ارزش نیست. ولی متاسفانه کسی را در سومور نمی‌شناسم. می‌خواهم از شما خواهش کنم که..."

ــ آنها را از شما بخرم؟

ــ خیر عموجان: کسی را به‌من معرفی کنید تا...

ــ آنها را به‌من نشان بدهید... من به‌دفترم می‌روم و به‌شما خواهم گفت که ارزش آنها چه‌قدر است.

ــ دختر عمو، اجازه بدهید این دو دکمه را به‌شما هدیه کنم.

ــ خیلی ممنون می‌شوم.

ــ زن‌عموی‌عزیز، این انگشتانه طلا به‌مادرم تعلق داشت.

ــ خیلی متشکرم. شب و صبح برای شما دعاخواهم کرد... پس از مرگ من، اوژنی این انگشتانه را به‌شما پس خواهد داد...

گرانده که از اطاق بیرون آمده بود گفت:

ــ تمام اینها نهصد و نود و نه فرانک و هفتاد و پنج سانتیم ارزش دارند و احتیاجی نیست که به‌شهر بروید. من این پول را به شما خواهم داد.

ــ عموجان از شما متشکرم که مشکل مرا حل کردید، زیرا به‌راستی برایم دشوار بود که به‌شهر رفته و آن‌چه که برایم مانده‌بود، بفروشم. امیدوارم از من هدیه‌ای را قبول کنید. این دگمه سردستها دیگر به کار من نمی‌آید. یادگاری خواهند بود برای اینکه شما مرا از خاطر نبرید و بدانید پسربیچاره‌ای که دیگر جز شما کسی را ندارد، به‌یاد شماست.

ــ پسرم. این کارها را نباید بکنی! و تو زن عزیزم چه هدیه‌ای گرفتی؟ انگشتانه طلا و تو دخترم. الماس! بسیار خوب من هم دگمه سردست‌هایت را می‌پذیرم، به شرط آنکه اجازه بدهی پول مسافرت تو را بپردازم. من مبلغ هزار و پانصد فرانک به‌تو خواهم داد. البته این پول را از کروشو خواهم گرفت. چون فعلا" پولی ندارم، درضمن از کسی طلبکار هستم و بهتر است که به‌دیدن او بروم.

گرانده کلاهش را برداشت و از منزل خارج شد .

آن‌گاه اوژنی از شارل پرسید :

ــ شما به‌همین زودی ما را ترک خواهید کرد ؟

ــ چاره‌ای نیست .

طهر همان روز کاغذهائی از پاریس رسید و وقتی با اوژنی در باغ تنها شد به‌او گفت :

ــ "دوستم آلفونس (۱) تمام گرفتاریهایم را حل کرده و با فروش اثاثیه‌ام تمام دیونم را پرداخته است تا ۵ روز دیگر ما باید با یک‌دیگر خداحافظی بکنیم ، شاید برای همیشه و شاید هم برای یک دوران طولانی .

ــ در قلبتان جایی برای من دارید ؟

ــ اوه ! البته !

ــ من منتظر شما خواهم ماند ، شارل . خدایا ! پدرم از پنجره نگاه می‌کند .

اوژنی و شارل به‌طرف آشپزخانه دویدند . درآنجا شارل دست اوژنی را گرفت و بر قلبش گذارد . سپس اوژنی لطیف‌ترین کلام را بر زبان راند :

"پسر عموی عزیزم ! به‌راستی دوستت دارم ."

ــ اوژنی عزیزم ، پسر عمو بهتر از برادر است . چون او می‌تواند با دختر عمویش ازدواج کند .

1-Alphonce

نانون که در آن لحظه وارد آشپزخانه می‌شد ، گفت :

ـ"انشاءالله . . . "

هرچه زمـان عزیمت شارل نزدیکتر می‌شد ، اوژنی افسرده‌تر و غمگین‌تر می‌گردید .

روز حرکت شارل، همه صبحانه را در محیطی غمناک خوردند و همه افراد خانواده برای مشایعت شارل ازخانه خارج شدند . فروشنده‌ها در خیابان بودند و با کنجکاوی به‌آنها نگاه می‌کردند . در برابر قهوه‌خانه ، گرانده شارل را بوسید .

ـ برادرزاده عزیزم . بدون ثروت بروید و ثروتمند برگردید ، خـاطره این لحظات تلخ از بین خواهد رفت .

ـ آه ، عموجان متشکرم . شمـا چقدر بـه این لحظات آرامش می‌دهید .

اوژنی با تمام قدرت دستهای پسرعمویش‌را فشرد . شارل گریست . فقط کروشو خندان می‌نمود :

ـ"سفر بخیر . "

اوژنی و مادرش به‌آن سوی جاده رفتند تا بتوانند هرچه‌طولانی‌تر شارل را ببینند .

اوژنی دستمال سفیدش را در هوا تکان داد . و زمانی که‌کالسکه از نظرشان ناپدید شد ، گفت :

ـ"مادر چقدر دلم می‌خواهد بتوانم بر احساسات خود غالب آیم . "

روز غمگین سال نو

اوژنی بعد از رفتن شارل خانه را خالی و بی‌رونق حس‌می‌کرد. اتاق شارل را به‌همان صورتی که بود نگه داشت . و گفت :

ـ"کسی چه می‌داند ، شاید زودتر برگردد ! "

نانون جواب داد :

ـ چقدر آرزوی دیدارش را دارم . چقدر به‌او عادت کرده‌بودم . چقدر آقای خوب و مهربانی بود .

اوژنی ، فردای روز حرکت شارل ، به‌هنگام مراجعت از کلیسا ، یک نقشه جهان خرید و آنرا به‌دیوار اتاقش نصب کرد تا بتواند تمام طول سفر را با شارل همراه باشد تصور کرد که در کشتی است و می‌تواند سئوالهائی از شارل بکند .

"حالت خوب است" "با دیدن این ستاره مرا بیاد می‌آوری؟" صبحها روی نیمکتی که هزاران جملهٔ زیبا با هم رد و بدل کرده بودند می‌نشست و با نگاه کردن به‌آسمان تمام روزرا با یاد شارل می‌گذراند . تمام مدت با نانون و مادرش از شارل سخن می‌گفت . و شبها که دوستان بابا گرانده نزد آنها می‌آمدند ، خود را شاد و خوشحال نشان می‌داد .

بعد از دو ماه هنوز جای خالی شارل در آن خانه‌محسوس‌بود. یک روز تعطیل اوژنی برای مادرش گفت که تمام سکه‌هایش را به‌شارل داده است . مادرش حیرت‌زده پرسید :

ـ"اگر پدرت بخواهد سکه‌ها را ببیند به‌او چه خواهی گفت؟"

از آن روز به‌بعد مادام گرانده و اوژنی در وحشت به‌سر می‌بردند.

روز اول ژانویه ۱۸۲۰ خانم گرانده شوهرش را صدا کرد و گفت:

ـ"گرانده، لطفا" دستمر بده برای من آتش روشن کنند. من دیگر پیر شده‌ام و احساس سرما می‌کنم. و اوژنی هم بهتر است در این اتاق لباسهایش را عوض کند تا دچار سرماخوردگی نشود."

ـ عجب زبانی داری! و چگونه روز اول سال نو را می‌خواهی شروع کنی؟ باشد هر کاری بخواهید انجام می‌دهم! من نمی‌خواهم برای شما گرفتاری پیش بیاید.

زن بیچاره گفت:

ـ"امروز چقدر شاد هستید."

ـ من همیشه شاد هستم ـ امروز قرار است غذای حسابی بخوریم! دگراسن هدایای ارزشمندی برایمان فرستاده. قاعدتا" یک سکه زیبا هم برای اوژنی گذاشته‌اند. من دیگر سکه‌ای ندارم.

دلیل خوشحالی گرانده این بود که پولی برایش رسیده بود. مسایل مربوط به برادرش را پشت سر گذارده و همه کارهایش خوب پیشرفت می‌کرد.

صبح گرانده از منزل خارج شد و خیلی زود با مردی که چند کیف همراه داشت وارد خانه شد.

مردی که کیف‌ها را حمل می‌کرد آنها را تحویل داد و از آنجا رفت. گرانده نانون را فرا خواند:

ـ"خانم‌ها به‌کلیسا رفته‌اند؟"

ــ بله آقا .

کیف‌ها را بــه اطاق گرانده بردند . اوژنی و مادرش از کلیسا برگشتند . گرانده در حالی‌که اوژنی را می‌بوسید گفت :

ــ"دخترم ، همــه اندیشه من خوشبختی توست . پــول برای خوشبختی لازم است . این سکه را برای تو گرفته‌ام . در تمام دنیا فقط تو اینقدر طلا داری. اگر ممکن است سکه‌هایت را بیاور و نشانم بده! "

ــ پدر هوا سرد است . اول ناهار بخوریم .

ــ بسیار خوب بعد از ناهار . و شما زن عزیزم غذا بخورید .

ــ من گرسنه نیستم .

ــ چطور زنی به‌سلامتی شما گرسنه نیست ؟

خیلی خوشحال بود و بعد از غذا نانون را صدا کرد و گفت :

ــ"ظروف روی میز را بردار . ولی رومیزی را بگــذار بمــاند . دخترم ترجیح می‌دهم سکه‌های تو را روی میز ببینم . تو الان پنج هزار و نهصد و پنجاه و نه فرانک پول داری . با این سکهٔ جدید تقریبا " شش هزار فرانک می‌شود .

اگر برایت مقدور است طلاهایت را به‌من بده . چون من دیگر سکه‌ای ندارم . البته اگر مایل باشی حاضرم در ازاء سکه‌هایت به‌تو پول بدهم .

اوژنی از جای خود برخاست ، چند قدمی به‌طرف در اطاق رفته ، چرخی زد و گفت :

ــ"من دیگر طلائی ندارم ! "

ــ تو دیگر طلائی نداری؟

ــ خیر. ندارم.

ــ اوژنی تو اشتباه می‌کنی.

ــ خیر.

ــ اوژنی تو با سکه‌هایت چه کرده‌ای؟

ــ آقا، مادرم حالش بد است. او را دق مرگ نکنید.

گرانده نگاهی به‌زنش افکند. رنگی به‌چهره نداشت و نانون را صدا کرد.

ــ نانون بیائید و کمک کنید می‌خواهم دراز بکشم. من دارم می‌میرم.

اوژنی و نانون کمک کردند و زیر بازوهای خانم گرانده را گرفته او را به‌طرف اطاقش بردند. آقای گرانده از اوژنی خواست که هرچه زودتر برگردد.

اوژنی بعد از چند دقیقه بازگشت.

ــ دخترم به‌من بگو چه برسر سکه‌هایت آورده‌ای.

ــ پدر اگر چیزی به‌من داده‌اید که از آن من نبوده آنرا پس بگیرید!

ــ دقیقا"! دیگر هیچ چیز به‌شما نخواهم داد!

ــ گویا دیگر علاقه‌ای به‌من ندارید؟!

ــ خیر ندارم.

ــ پدر شما را دوست دارم. حتی زمانی که‌از من خشمگین هستید! ولی من بیست و سه ساله‌ام و با پولی که به‌من تعلق دارد، آنچه که اراده کنم، می‌کنم.

ــ سکه‌ها کجا هستند ؟

ــ این مربوط به‌من است .

ــ اگر جراءت گفتن ندارید حتما "آنها را در راه نادرستی خرج کرده‌اید ؟

ــ هر کاری دلم خواسته کرده‌ام .

ــ ولی تو هنوز بچه‌ای !

ــ من بیست و سه سال دارم .

ناگهان گرانده سرخ ازخشم ، پا بر زمین کوفت و فریاد کشید :

ــ"دختر نادان ! حتما "سکه‌هایت را به‌شارل داده‌ای؟ نه این غیرممکن است . تو حتما "سکه‌هایت را این‌طور به‌رایگان نداده‌ای ! به‌اتاقت برو و همان جا بمان تا اجازه خروج از آن جا را بدهم . نانون برایتان آب و نان خواهد آورد . زود باشید بروید . "

نان خشك و آب

اوژنی گریان نزد مادرش رفت . گرانده به‌باغ رفت تا کمی قدم بزند . ولی چون تصور می‌کرد اوژنی به‌مادرش پناه برده،خود را به اتاق او رساند . خانم گرانده اوژنی را دلداری می‌داد :

ــ"دختر بیچاره من ! "

گرانده وارد شد وْ گفت :

ــ"او دیگر پدری ندارد ! چرا به‌اتاق خودتان نرفته‌اید ؟همین حالا . "

ــ شما دخترم را از من جدا می‌کنید؟

ــ اگر می‌خواهید نزد شما باشد او را همراه‌خودتان ببرید! ولی به‌من بگوئید با سکه‌های او چه کرده‌اید؟

اوژنی نگاهی به‌پدر افکند و به‌طرف اطاق خود رفت. گرانده به‌زنش گفت:

ــ"حتما "سکه‌ها را به‌این شارل مزخرف داده است. اوفقط‌پول ما را می‌خواست.

ــ من چیزی نمی‌دانم. دخترتان شما را دوست دارد. او را نرنجانید.

ــ تا زمانی که نگوید با سکه‌ها چه کرده او را نخواهم پذیرفت و حتی با او حرف نمی‌زنم. بهتر است در اتاقش بماند.

ــ آقا! اوژنی تنها فرزند ماست.

ــ اگر می‌خواهید آرامش به‌این خانه بازگردد، او را به‌حرف بیاورید.

ــ او چیزی به‌من نگفته است.

ــ عجب! مرا مسخره می‌کنید؟

ــ اگر این‌چنین ادامه بدهید مرا خواهید کشت.

ــ برای من ماندن غیرقابل تحمل شده است. من می‌روم!

به محض خروج گرانده از اتاق، اوژنی نزد مادرش بازگشت.

ــ مادر، از شما سپاسگزارم. چقدر برای من فداکاری می‌کنید!

ــ ببین به‌چه کارهائی کشیده شده‌ایم!

نانون وارد شد و پرسید:

ـ درست است که مادموازل فقط اجازه دارند نان و آب بخورند ؟

گرانده در اطاق غذاخوری برای اولین بار بعد از بیست و چهار سال تک و تنها سر میز نشسته بود .

نانون گفت :

ـ "خیلی تاءسف‌آور است که با وجود خانمها در خانه ، شما تنها شام بخورید .

ـ به‌تو ربطی ندارد ! جلوی زبانت را نگه‌دار ، درغیراین صورت اخراجت می‌کنم . امشب مهمان خواهیم داشت . آتش را روشن کن.

ساعت هشت شب ، خانواده کروشو ، مادام دگراسن و پسرش به‌دیدار گرانده آمدند .

خانم دگراسن از غیبت خانم گرانده تعجب کرد . و گرانده گفت :

ـ "زنم بیمار است و اوژنی تیماردار اوست . "

خانم دگراسن برای عیادت او رفت و بعد که پائین آمد گفت :

ـ "خانم گرانده اصلا "حالشان خوب نیست . دراین سن و سال باید مراقبت بیشتری از ایشان به‌عمل آید .

زمانی که مهمان‌ها از خانه بیرون رفتند ، خانم دگراسن به‌خانواده کروشو گفت :

ـ "تحولات جدیدی در خانـــه گرانده رخ داده است . خانم گرانده حالش خیلی بد است و اوژنی هم خیلی گریه کرده بود . شاید گرانده می‌خواهد او را به‌زور شوهر بدهد ؟"

وقتی گرانده به‌خواب رفت نانون نزد اوژنی آمد و برایش خوراک

آورد .

چند ماهی گرانده در ساعات مختلف شبانه‌روز به‌دیدن زنش می‌رفت ، ولی اصلا "راجع به‌اوژنی صحبتی نمی‌کرد . درست مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده ، به زندگی روزمره خود ادامه می‌داد .

تمام ساکنان سومور راجع به اتفاقاتی که در خانه گرانده رخ داده بود ، صحبت می‌کردند . همه مردم می‌دانستند که از روز اول سال نو اوژنی به‌دستور پدرش در اتاق زندانی است و غذایش نان و آب است . و فقط زمانی که گرانده درمنزل نیست اونزد مادرش می‌رود . بالاخره شبی در اواخر بهار مادام گرانده که از بیماری رنجور شده بود به‌آقای کروشو که برای عیادت آمده بود ، راز دل گفت :

ــ آیا این درست است که دختر بیست و سه ساله‌ای را زندانی کنند ؟!

کروشو با صدای بلند گفت :

ــ"و بدون هیچ دلیل ! شما مطمئن باشید که من از این کار جلوگیری خواهم کرد ."

هنگامی که اوژنی متوجه شد که درباره او سخن می‌گویند از اتاق خود خارج شده ، گفت :

ــ"آقایان خواهش می‌کنم در این مسایل وارد نشوید . پدرم مجاز است هرطور که میل دارد زندگی بکند . تنها خواهشی که دارم این است که مانع از انتشار شایعات شوید ."

خانم گرانده گفت :

ـ"حق با اوژنی است."

ـ مادموزال تنها راهی که می‌شود جلوی شایعات را گرفت این است که شما آزادانه رفت و آمد کنید.

ـ دخترم بگذار آقای کروشو با پدرت صحبت کنند.

روز بعد کروشو صبح زود به‌دیدن گرانده آمد.

ـ آقای کروشو چه می‌توانم برای شما بکنم!

ـ آمده‌ام راجع به‌موضوعی با شما صحبت کنم.

ـ شاید می‌خواهید طلاهایتان را به‌من بفروشید؟

ـ خیر. آمده‌ام راجع به‌دخترتان با شما صحبت کنم. تمام مردم راجع به‌شما حرف می‌زنند.

ـ امور خصوصی من به‌آنان چه ارتباطی دارد؟

ـ همسر شما به‌شدت بیمار است. بهتر است دکتر را خبر کنید.

ـ مگر شما می‌دانید همسر من چه بیماری دارد؟ امان از دست این دکترها! اگر یکبار به‌خانه شما بیایند، روزی پنج یا شش بار خواهند آمد!

ـ بسیار خوب گرانده هر طور که صلاح خودتان است، رفتار کنید. ولی مسئله دیگر این است که اگر خانم گرانده فوت کنند، دخترتان می‌تواند سهم خودش را درخواست کند. باید با او مهربان باشید.

ـ آیا شما می‌دانید او چه کرده است؟

ـ چه کرده؟

ـ تمام سکه‌هایش را بخشیده.

ــ مگر سکه‌ها از آن او نبود ؟

ــ چرا همه همین را می‌گویند . ولی این دختر مرا خواهد کشت .

ــ ثروت مادرش متعلق به‌اوست .

ــ ولی زن من هنوز سالم است ! و به‌او عشق می‌ورزم .

ــ تا یک ماه دیگر زنده نخواهد بود .

ــ پس من چکار کنم ؟

ــ دوست من ، چرا با اوژنی آشتی نمی‌کنید ؟ یکبار هم شما در زندگی تسلیم باشید !

بعد از رفتن کروشو گرانده نزد همسرش رفت .

ــ بسیار خوب ، امروز را می‌توانی با دخترت بگذرانی . من به فراید فوند (۱) می‌روم . امیدوارم درکناریکدیگربه‌شماخوش‌بگذرد . بیا این ده شاهی را بگیر . خوش باشید . زن خوب من . حالت بهتر است ، مگر نه؟

ــ با دخترتان آشتی هستید ؟

ــ شاید . . .

ــ اوژنی بیا و پدرت را ببوس. او تو را بخشیده .

اوژنی شاد و خوشحال وارد اطاق مادرش شد . ولی گرانده‌آنجا را ترک کرده بود .

1-Fraid Fond

مرگ خانواده «گرانده»

در طول راه گرانده فقط به‌فکر سکه‌هایش بود و فکر تقسیم اموال با اوژنی حالش را دگرگون می‌کرد و تصمیم گرفت به‌هنگام بازگشت به‌سومور با اوژنی با مهربانی رفتار کند. وقتی گرانده به اطاق زنش وارد شد اوژنی در کنار او بود و جعبه‌ای را که شارل به‌او داده بود به‌مادرش نشان می‌داد. گرانده جعبه را نگاه کرد و خواست آن را بگیرد. اوژنی از دادن جعبه خودداری کرد و چاقوئی برداشته و به پدرش گفت: اگر برای گرفتن جعبه به زور متوسل شود، خود را خواهد کشت.

گرانده دوباره نگاهی به‌جعبه انداخت و گفت:

ـ"دخترم، جعبه طلائیت را نگه‌دار. و همراه نانون برو و دکتر را بیاور. بهتر است همگی در صلح و آرامش زندگی کنیم و تو دخترم دیگر لازم نیست فقط نان بخوری. تو عاشق پسر عمویت هستی؟ بهتر است که در آینده با او ازدواج کنی. و تو زن عزیزم زندگی طولانی داشته باشی."

گرانده به‌خلوت خود رفت و چند سکه طلا آورد و آنها را روی تخت همسرش انداخت و گفت:

ـ"اوژنی این مال تو و مادرت."

اوژنی و مادرش تعجب‌زده به‌یکدیگر نگاه کردند.

ـ پدر این سکه‌ها را بردارید. ما فقط به محبت شما احتیاج

داریم !

گرانده درحالی که سکه‌ها را برمی‌داشت گفت :

ــ واقعا "همین‌طور است ! باید با محبت زندگی کرد . برویم به‌اتاق نشیمن و چون گذشته شام را درکنار یکدیگربخوریم . نمی‌دانید تا چه حد به‌یک‌یک شما عشق می‌ورزم .

بهترین پزشک سومور بعد از مدتی به‌دیدار خانم گرانده آمد و بعد از معاینه دقیق به‌گرانده چنین گفت :

ــ"حال زن شما خیلی بد است ولی با مراقبت‌های زیاد تا پائیز زنده خواهد ماند . "

گرانده از پزشک خواهش کرد که هر موقع لازم دانست به‌آنجا بیاید .

تمام فکر گرانده تقسیم دارائی پس از مرگ همسرش بود .

از آن تاریخ گرانده هر آن‌چه که برای سلامت همسرش لازم می‌دید به‌مورد اجرا می‌گذاشت . ولی هیچ‌یک از این کوشش‌ها کارساز نبود و هر روز حال خانم گرانده وخیم‌تر می‌شد .

خانم گرانده هیچوقت شکایتی نمی‌کرد . تنها نگرانی او تنها گذاشتن دخترش با تمام بدبختیهای دنیا بود . قبل از مرگش به‌اوژنی گفت :

ــ"دخترم خوشبختی فقط در آسمانهاست ! "

از آن روز باباگرانده چهره‌ای مهربان به‌خود گرفت . و همه از رفتار خوب و ملایم او مبهوت بودند . اوژنی فکر می‌کرد ، که درباره پدرش قضاوت نادرستی داشته ولی دلیل تغییر رفتار گرانده به‌زودی آشکار گردید .

شبی کروشو برای صرف شام به‌خانه آنان آمد و بعد از شام گرانده به‌دخترش گفت :

ـ "دختر عزیزم ، حالا تو مالک تمام ثروت مادرت هستی و کارهای زیادی باید به‌کمک یک‌دیگر انجام بدهیم . این‌طور نیست کروشو؟"

ـ بله مادموازل . آقای گرانده نه می‌خواهند املاک تقسیم شود و نه خیال فروش دارند . اوژنی گفت :

ـ پس آقای کروشو من چه باید بکنم ؟

ـ شما باید این کاغذ را امضاءکنید و تمام ثروت مادرتان را واگذار کنید .

ـ من که چیزی نمی‌فهمم . به‌من بگوئید کجا را امضاء کنم .

در این موقع بابا گرانده به‌کاغذ نگاهی افکند و گفت :

ـ "دخترم . به‌جای آن که پولی بابت امضاء این قرارداد بدهیم اگر تو در مقابل محضردار بگوئی که با من موافق هستی ، من هم تقبل می‌کنم که ماهانه صد فرانک به‌تو مقرری بدهم ."

ـ هر کاری که شما بخواهید انجام می‌دهم .

ـ مادموازل قبل از توافق اجازه بدهید به‌شما بگویم که دیگر هیچ ثروتی نخواهید داشت .

ـ برای من اهمیتی ندارد .

ـ پس قبول کردی؟ قبول کردی؟

فردای آن روز اوژنی در مقابل محضردار پدرش‌را بعنوان مالک کلیه اموال خانه شناخت .

از آن روز گرانده همه کارهای لازم را برای چرخاندن خانه و جمع‌کردن پولها به‌دخترش یاد داد. بعد از سه‌سال اوژنی که تمام کارها را از پدرش فرا گرفته بود، برحسب‌آموزش، چون‌پدرش خسیس شده بود و آن روزی که گرانده اطمینان کند و کلیدهای‌انبار را به‌او بسپارد، نزدیک بود.

پنج سال به‌این منوال سپری شد. در روزهای‌پایانی سال ۱۸۲۷ گرانده هشتاد و دو ساله سخت بیمار بود و دیگر نمی‌توانست حرکت کند. پزشک تصور می‌کرد که دیگر چیزی به پایان زندگی گرانده نمانده و اوژنی در این فکر بود که تنهای تنها در این دنیا چه کند و به‌همین جهت با شدت بیشتری از پدرش مراقبت می‌کرد. گرانده فقط فکر سکه‌هایش بود، و هر روز، ساعات‌طولانی را با نگاه کردن به‌آنها می‌گذراند. محضردار که تصور می‌کرد اوژنی زن پسر عمویش خواهد شد، هر روز به‌عیادت گرانده می‌رفت. و تمام کارهای دفتری و ثبتی او را انجام می‌داد.

هر روز که می‌گذشت حال گرانده وخیم‌تر می‌شد. روزهای آخر زندگیش‌رادرکناربخاری‌می‌گذراند. بعضی وقتها چشمانش‌را می‌گشود و به‌اوژنی می‌گفت:

ـ "سکه‌ها را بیاور و در مقابل چشمانم بگذار، حالم بهتر خواهد شد."

اوژنی سکه‌ها را می‌آورد و در برابر او قرار می‌داد و گرانده ساعتها به‌آنها نگاه می‌کرد.

لحظات احتضار و مرگ فرا رسیده بود، قبل از مرگش کشیش به

آنجا وارد شد. کرانده هنوز قدرت سخن‌گفتن داشت و به اوژنی گفت:

ـ"از همه چیز خوب مراقبت کن."

بعد از بیان این جمله کرانده جان سپرد. اوژنی دیگر تنها شده بود و فقط نانون را در کنار داشت که بیشتر او را یک تکیه‌گاه حس می‌کرد.

چند روز بعد محضردار به‌اطلاع اوژنی رساند که ارزش ثروتش بر هفده میلیون بالغ می‌گردد. ولی با وجود این همه ثروت اوژنی همیشه در سوک و تنهایی بود و با خود فکر می‌کرد "چگونه می‌تواند شارل را بیابد."

اوژنی کارهای خیریه و عام‌المنفعه را آغاز کرد و پیش از هرکس به‌رنجها و از خودگذشتگی‌های نانون، پاسخ داد.

ـ نانون عروسی کرد و شوهرش سمت مباشر خانواده گرانده را پذیرفت. نانون هم برای خودش ریاست می‌کرد. دو خدمتکار و یک آشپز زیر دست او به‌کار مشغول شدند.

هفت سال از زمانی که شارل آنجا را ترک گفته بود، می‌گذشت. اوژنی، تمام مدت به‌یاد او بود. همه امیدش آن بود که عشقش نسبت به‌شارل زنده بماند.

برای اوژنی ثروت واقعی سکه‌های پدرش نبودند، بلکه جعبه‌ای بود که شارل پیش او گذاشته بود.

«شارل» تغییر یافته!

در هندوستان شارل ثروتمند شده بود و برای پول بیشتر هرکاری می‌کرد . او مرتب به‌افریقا می‌رفت و به‌خرید و فروش برده و اموال مسروقه مشغول بود . قلبش سرد و بی‌احساس شده بود .

در ابتدای ترک فرانسه همیشه به‌یاد دختر عمویش بود ، ولی به‌تدریج همه‌چیز در درون او تغییر کرد ــ و تنها چیزی که فکر او را به‌خود می‌خواند ثروتمند شدن و برگشتن به‌پاریس بود .

اسمی که برای خودش انتخاب کرده بود ، کارل سپهارد (۱) بود . کارل سپهارد در سال ۱۸۲۷ با کشتی به‌طرف بوردو (۲) حرکت کرد . در عرشه کشتی با دختر زشتی که ثروت چندانی نیز نداشت ، ولی از خانواده‌ای اصیل بود آشنا شد . مادر دخترک ــ خانم اوبریون (۳) تمام وقت را به‌گفتگو با کارل گذراند . و به او گفت که چقدر خوشحال می‌شود که خانه خودش را برای دختر و دامادش بگذارد ــ و به‌او فهماند که اگر دخترش را خواستگاری کند می‌تواند با استفاده از نام اوبریون تمام راه‌ها را برای خودش هموار بسازد .

شارل به‌پاریس بازگشت . آقای دگراسن به‌دیدن او رفت و راجع به‌کارهای پدرش صحبت کرد . شارل عصبانی شد و گفت : "اگر کار

1-Carl Sephard 2-Bordeaux

3-Aubrion

کرده و پولدار شده به‌کسی ربطی ندارد و وظیفه‌ای درمقابل طلبکاران ندارد و به‌زودی نیز کنت اوبریون خواهد شد.

چند روز بعد نامه‌ای به دختر عمویش نوشت. اوژنی از میان قطرات اشک نامه پسرعمویش را خواند:

"دختر عموی عزیزم ــ به‌زودی از موفقیت‌هایی که کسب کرده‌ام خبردار خواهید شد ــ شما برای من شانس آوردید ــ من پولدار هستم ــ شما آزاد هستید و من هم آزاد هستم ــ ولی باید حقیقتی را به‌شما بگویم ــ درست است که من خیلی به‌فکر شما بودم، ولی با مادموازل اوبریون به‌زودی ازدواج خواهم کرد. من ایشان را اصلا "دوست ندارم، ولی صاحب نام اصیلی خواهم شد و جایگاه ویژه‌ای در نزد شاه خواهم یافت. ما باید به‌فکر نسلهای آینده‌امان باشیم ــ من عاشق زندگی احتماعی هستم و این چیزیست که شما از آن گریزان هستید.

با این نامه پولی را که به‌من قرض داده بودید برایتان می‌فرستم و شما جعبه مرا پس بفرستید..."

اوژنی با اندوه گفت:

"جعبه را پس بفرستم! چیزی که زندگیم را برایش می‌دادم! مادرم حق داشت که می‌گفت: آدم از بدبختی می‌میرد!"

چند دقیقه بعد از خواندن این نامه، نانون به‌اطلاع اوژنی رساند که کشیش به‌دیدارش آمده است. کشیش آمده بود تا حال اوژنی را جویا شود. ولی اوژنی غم‌زده و ناامید بود، و گفت:

ـ "می‌خواهم با دنیا وداع بکنم."

ـ مردن! ولی مادموازل شما باید زنده بمانید. شما مادر فقرا هستید! شما همه امکانات مورد نیاز یک انسان خوشبخت را دراختیار دارید و برای نگهداری ثروتتان باید حتما "ازدواج بکنید. در همان موقع مادام دگراسن نزد آنها آمد و کاغذی را که همسرش نوشته بود به‌اوژنی نشان داد. اوژنی دریافت که شارل حدود یک ماه است بـه پاریس آمده و ابدا "قصد ندارد به‌حساب طلبکارها رسیدگی کند و آقای دگراسن در نامه‌اش نوشته بود، اجازه نخواهد داد شارل به‌این راحتی همهٔ گرفتاریها را فراموش کند.

اوژنی کاغذ را به‌خانم دگراسن بازپس داده، تشکرکرد. وبقیه ساعات روز را در اتاق پدرش گذراند. شب‌هنگام به‌اتاق نشیمن آمدودوستانی را که به‌دیدن اوآمده‌بودند، درکمال نزاکت پذیرفت.

ساعت نه شب، هنگامی‌که مهمانها خانه را ترک گفتند. اوژنی به‌طرف آقای بونفون (۱) برگشت و گفت:

ـ "شما لطفا "بمانید."

همه تعجب‌زده آنجا را ترک کردند و هنگامی که آنها تنها شدند اوژنی گفت:

1-Bonfons

ـ"آقای رئیس، می‌دانم چه عاملی شما را به‌طرف من جذب می‌کند. اگر مرا آزاد بگذارید و وظایف ویژه زنان را به‌من یادآوری نکنید، آماده‌ٔ ازدواج با شما خواهم بود. شما دوست خوبی برای من خواهید بود. ولی قبل از هر چیز باید کاری برای من انجام بدهید."

ـ من برای هر کاری آماده هستم.

ـ این پول را بگیرید و به‌پاریس به‌دیدار آقای دگراسن بروید و با ایشان به‌ملاقات تمام طلبکاران عمویم بروید و تمام پول آنها را پرداخت کنید. آنطوری که من شما را می‌شناسم، مطمئن هستم که مایل نیستید مرا بیش از این غم‌زده ببینید.

آقای بونفون در مقابل اوژنی زانو زد و گفت:

ـ"هرچه که اراده کنید انجام خواهم داد."

ـ هر وقت تمام حسابها را تسویه کردید این نامه را برای پسر عمویم ببرید.

بعد از رفتن آقای بونفون اوژنی خود را روی صندلی رها کرد و گریه سرداد.

دو روز بعد ـ آقای بونفون تمام بدهیهای آقای گیوم گرانده را پرداخت کرد. وقتی‌که وظیفه‌اش را به‌مورد اجرا گذاشت، نزد شارل گرانده رفت و نامه‌ٔ اوژنی را به‌او داد.

شارل نامه را خواند:

"پسر عمو ـ

آقای بونفون تمام دیون عمویم را پرداخت کردند ـ من

تصور می‌کنم تحت ایـن شرایط آسان‌تر می‌توانید با دوشیزه اوبریون ازدواج کنید .

بله ــ پسر عمو ــ شما کاملا "روحیهٔ مرا شناختید ، من هرگز قادر نخواهم بود لذت‌هایی را که شما در زندگی جستجو می‌کنید به‌شما بدهم ــ امیدوارم خوشبخت باشید ــ خداحافظ ــ برای همیشه دوست شما خواهم ماند .

اوژنی

شارل از خواندن نامه بسیار خوشحال به‌نظر می‌رسید . ولی با این حال تعجب کرده بود . از آقای بونفون پرسید :

ــ "اوژنی دختربسیارخوبی است . ولی آیا ثروتی هم دارد ؟ . . .

ــ او بیشتر از هفده میلیون ثروت دارد !

ــ هف . . . ده . . . میلیون !

ــ بله آقا ، هفده میلیون . و هنگامی که با هم ازدواج کنیم ثروت عظیمی به‌شمار می‌آید . راستی این خبر را فقط به‌اطلاع شما می‌رسانم . و جعبه شارل را به‌او پس داد .

سه روز بعد آقای بونفون خبر ازدواجش با اوژنی را رسما "منتشر کرد .

شش ماه بعد شغل مهمی در آنژه به او محول گردید و بعد در یک سازمان دولتی به‌کار اشتغال یافت . اوژنی تمام وقتش را میان آنژه و سومور می‌گذراند ــ و بعد از مدتی آقای بونفون فوت کرد و

ثروت اوژنی افزون‌تر گردید .

در چهل سالگی هنوز اوژنی زیبا بود . ولی ابدا" احساس خوشبختی نمی‌کرد ، و تمام مدت به‌کارهای خیریه مشغول بود .

و این‌چنین اوژنی به‌زندگیش ادامه داد . او که قادر بود همسری مهربان و مادری فداکار باشد ، نه شوهری داشت و نه فرزندی و نه خانواده‌ای .

زندگی مادی هیچگاه به‌کمال نخواهد رسید .

پایان

انتشارات سپیده منتشر کرده است :

جنگلهای تاریك آمازون	اثر: ژول ورن
تونل زیردریائی	اثر: ژول ورن
سفر به ماه	اثر: ژول ورن
بیست هزار فرسنگ زیر دریا	اثر: ژول ورن
ناخدای پانزده ساله	اثر: ژول ورن
تام سایر	اثر: مارك تواین
هاکلبری فین	اثر: مارك تواین
آوای وحش	اثر: جك لندن
سپیددندان	اثر: جك لندن
الیور تویست	اثر: چارلز دیکنز
نهنگ سفید	اثر: هرمان ملویل
آیوانهو	اثر: والتر اسکات
کشتی شکستکان	اثر: ژول ورن
مرد نامرئی	اثر: جورج ولز
شکار شهاب	اثر: ژول ورن
بینوایان	اثر: ویکتور هوگو
هایدی	اثر: یوهانا اشپیری
تاراس بولبا	اثر: نیکلای گوگول
بن هور	اثر: لویس والاس
اوژنی گرانده	اثر: انوره دوبالزاك
دیوید کاپرفیلد	اثر: چارلز دیکنز
داستان دو شهر	اثر: چارلز دیکنز
دور دنیا در هشتاد روز	اثر: ژول ورن
پیرمرد و دریا	اثر: ارنست همینگوی
آرزوهای بزرگ	اثر: چارلز دیکنز
شاهزاده و گدا	اثر: مارك تواین
ماشین زمان	اثر: جورج ولز
حادثه‌ای در لیونی	اثر: ژول ورن

برگزیده مشهورترین داستانهای جهان — افسانه‌های شیرین از روزگاران دیرین

داستانهائی از

شاهنامه فردوسی

انتشارات سپیده منتشر کرده است :

انتشارات سپیده

میدان بهارستان پاساژ آشتیانی پلاک ۸ تلفن ۳۹۸۱۰۲

۳۵۰ ریال